

اشعاری از صائب

به انتخاب خود ایشان



بکوش: س - وحیدینا

۱۵۰۰ تومان



اشعاری از مصائب بر انتخاب خود ایشان

بکوش س. دودیا

اسکن شد

اشعاری از صائب

۷۸۶۸۹ به

انتخاب خود ایشان

به کوشش:

س - وحیدنیا

صائب، محمدعلی. ۱۰۱۶؟ - ۱۰۸۶؟ ق.
[دیوان. برگزیده]
اشعاری از صائب به انتخاب خود ایشان/ به
کوشش س - وحید نیا. — تهران: آئینه ادراک، ۱۳۷۹.
۲۲۲ ص.
ISBN 964-92666-1-5: ۱۲۰۰۰ ریال
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۱ق. الف. وحیدنیا،
سیف‌الله، ۱۳۰۵ - . ب. عنوان.

۸ فا/ ۴	PIR۶۳۷۶/ T1۹
و ب/ د ۳۵۲ ص	الف ۱۳۷۹
۱۳۷۹	
۲۷۴-۲۷۹م	کتابخانه ملی ایران

نام کتاب: اشعاری از صائب به انتخاب خود ایشان
به کوشش: س - وحیدنیا
ناشر: آئینه ادراک، پست الکترونیک: Pakzad@sun.iust.ac.ir
چاپ: آفتاب
چاپ اول: ۱۳۷۹
تیراژ: ۲۰۰۰
قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال
مرکز پخش - انتشارات وحید تلفن: ۶۴۰۶۴۵۵

فهرست مطالب

۳	فهرست کتاب
۵	مقدمه
۱۳	نمونه خط صائب
۱۴	نمونه خط عارف تبریزی
۲۱	تک بیتی های صائب به انتخاب خود ایشان
۱۶۱	متفرقات
۲۱۵	چند قطعه و غزل از صائب

مقدمه

میرزا محمد علی صائب، فرزند عبدالرحیم تبریزی است. عبدالرحیم و خانواده‌اش و جمعی دیگر از تبارزه به امر شاه عباس صفوی به اصفهان آمده و در محله نوسازی که شاه به نام خود ساخته بود یعنی در محله عباس آباد رحل اقامت افکنده‌اند.

تذکره‌نویسان معاصر صائب، غالباً او را زاده اصفهان و پرورده و برآورده آن دیار می‌دانند ولی بزرگان علم و دانش و فرهنگ و ادب اختصاص به دیار خاص ندارند. صائب چه زاده تبریز باشد یا اصفهان، شاعری است نازک‌خیال و معنی‌آفرین و متعلق است به جامعه فرهنگ و ادب فارسی.

تاریخ مهاجرت عبدالرحیم به اصفهان و تاریخ تولد صائب به درستی معلوم نیست و به قراین باید آن را به ابتدای نیمه اول قرن یازدهم منسوب دانست.

در تذکره نتایج الافکار آمده است: «صائب در عالم شباب - آخر عهد جهانگیری به سیاحت هند درافتاد.» و ملیح‌ای سمرقندی در کتاب مذكرالاصحاب آورده است:

«...در تاریخی که شاه عباس کوس جهانگیری زده و لوای شهریارى افراخته و سکه فتح و فیروزی به نام خود خوانده، تسخیر مملکت تبریز را وجهه همت خود ساخته، امر کرده که هزار خانه مردم از بلده مذکور خارج گردیده و مأمور به دخول دارالسلطنه اصفهان شوند.

از دروازه دشت تا به دروازه چهارباغ مقرر بود و مقام غنود خود را مقرر داشته و هریک خانواری بنای رنگین و طرح دلنشین را رنگ ریزند و به ساختن عمارات خوب و باغات مرغوب متوجه شوند.

نظر به فرمان عالی شاه آن قوم در اندک زمانی آن سرزمین را رشک ارم و شبیه حرم کرده مسکن و موطن خود کردند. رفیع ترین عمارات و وسیع ترین سراهادولتخانه میرزا صائب است... الحال کل آن مقام عالی اساس به عباس آباد مشهور است... و مشارالیه مدتی به لباس سیاحت، مساحت زمین را سیر کرده تا که بعد از سیر ماوراءالنهر از ام البلاد بلخ عبور به هندوستان کرده است و به مهربانی ظفرخان به خدمت شاهجهان رسیده و خطاب مستعدخانی یافته و از اراده مفکره خود دیوانی تمام در هندوستان مرتب کرده که مشهور است.

در عهد شاه عباس ثانی، حب وطن و دوستی مأمّن او را به دارالسلطنه مذکور راهبر گردیده، از این سیر راجع ساخته است. شاه عباس... الطاف خاقانی... را شامل حال و ممد احوال مشارالیه دانسته... و از نزدیک خود دور نمی داشته... تا در آن وقت که به سیر استرآباد اردوی همایون... را معطوف داشته، مومی الیه را... به حصار اشرف برده است. میرزا صائب پس از آن اجازه رخصت به اصفهان خواسته و به مقتضای

درخواست او حکم جهانمطاع چنان شد که به سوی وطن خود رود.

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب چو غم زور آورد بر خاطر یاد صفاهان کن

چند بی سرمه مشکین سوادت باشم می برد چشم من ای خاک صفاهان مددی

خار خار وطنم نعل در آتش دارد چشم دارم که کند شاه غریبان مددی

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را که به جان تشنه دیدار صفاهان گردد

مومی الیه بعد از در آمدن به صفاهان هرگز بیرون نیامده و راکب مرکبی نگردیده تا که نعشش را بعد از لیک اجابت ندای ارجعی الی ربک راضیه مرضیه دست به دست به همت پیادگان خدمتش، نظر به وصیتی که کرده بوده است او را در تکیه درویش صالح ... دفن کرده اند ... در ۱۰۸۷ فوت نموده است.

در کتاب سرو آزاد آمده است: «... میرزا صایبا در دارالسلطنه اصفهان نشو و نما یافت و به کمتر فرصت در شش جهت کوس سخندانی زد و در عین شباب، آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید.

چون او وارد دارالملک کابل گشت ظفرخان که به نیابت پدر خود، خواجه ابوالحسن تربتی ناظم کابل بود میرزا را به کمند حسن خلق خود صید کرد ... و پس از آن میرزا به رفاقت ظفرخان به سیر هند خرامید. چون رایت صاحبقران در سنه ۱۰۳۹ جانب دکن به اهتزاز درآمد، میرزا با ظفرخان در رکاب موکب سلطانی سری به دیار دکن

کشید و به برهانپور رفت ... و در ایام اقامت برهانپور، پدر میرزا خود را از ایران به دیار هندوستان رسانید تا او را به وطن مألوف برد.

چون خبر قدوم پدر به میرزا رسید قصیده‌ای در مدح خواجه ابوالحسن انشا کرد و رخصت وطن التماس نمود. ابیات زیر از آن قصیده گزین شده است:

شش سال رفت که از اصفهان به هند	افتاده است توسن عزم مرا گذار
هفتاد ساله والد پیری است بنده را	کز تربیت بود به منش حق بشمار
آورده است جذبۀ گستاخ شوق من	از اصفهان به آگره و لاهورش اشکبار
زان پیشتر کز آگره به معمورۀ دکن	آید عنان گسسته تر از سیل بی قرار
این راه دور را ز سر شوق طی کند	با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو	ای آستان کعبۀ امید روزگار
منظور چون ز آمدنش بردن منست	لب را به حرف رخصت من کن گهر نثار
با جبهه‌ای گشاده تر از آفتاب صبح	دست دعا به بدرقه راه من برآر...

صائب درباره سفر هند و شوق دیدار آن دیار و بازگشت به وطن مألوف و توطن در

اصفهان اشعار فراوان سروده است که به بیتی چند از آن بسنده می‌کنیم:

درباره هند:

صائب پر و بالی بگشا موسم هند است دل را به تماشای صفاها ن توان بست

ای زمین هند آیین برومندی ببند کز صفاهان دیده‌ای چون زنده رود آورده‌ام

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه شعله شهرت من جامه رعنائی یافت

پیش از این هر چند شهرت داشت در ملک عراق سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

درباره اصفهان گفته است :

بنگر چه رغبت است به ساحل غریق را صائب عیار شوق من و اصفهان می‌رس

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند سرشک بر صف مژگان خونچکان بزند

چه نعمتی است که صائب ز هند برگردد سراسری دو به بازار اصفهان بزند

سرمه دیده غمناک کنم خاکش را گر میسر شودم روی صفاهان دیدن

ناظم تبریزی نوشته است: «... در اول سنه ۱۰۲۸ در دارالسلطنه اصفهان طبع
همایون آن شاه دین‌پرور (شاه عباس) را میلی به استماع اشعار بهم رسید.
صاحب‌نظرانی را که در پایه سریر اعلی حاضر بودند مأمور به انتخاب اشعار گرانمایه
استادان بلند پایه نمودند...»

بر اثر این دستور و مأموریت تذکرها و جنگ‌ها و سفینه‌ها نوشته شده است و با
آنکه صائب در آن تاریخ نوجوان بوده مع الوصف به این کار تشویق شده و شروع به

جمع آوری اشعار شاعران کرده است. سفینه صائب شامل اشعار هفتصد و شصت شاعر است. در ابتدای سفینه ۲۱۱۲ بیت از اشعار خود را انتخاب کرده و پس از آن بدون ترتیبی اشعار شاعران دیگر را آورده است. به نظر می‌رسد که صائب سفینه خود را همواره با خود داشته و به هر شهری سفر می‌کرده با شعرای آن شهر تماس می‌گرفته و اشعار آنان را می‌گرفته و در دفتر خود ثبت می‌نموده است.

در صفحاتی از سفینه می‌بینیم که نوشته است: «زمانان مشهور در اصفهان ملازمت کرد» یا «آقا شاپور در یزد ملاقات کرد» یا «درویش سهراب همایی در کشمیر دیده شد» یا «میرزا جلال در مشهد و اصفهان ملازمت ایشان کرد» یا «میرزا صفی ساوجی در ساوج و باقی نائینی در اکبرآباد دیده شد» ... الخ.

سفینه مورد بحث شامل ۲۰۰۰ بیت شعر است که بخش اول آن تک‌بیتی‌ها و چند غزل از صائب را به انتخاب خود او شامل می‌شود و بخشهای بعدی محتوی اشعار شاعران متقدم و معاصر است.

از آنجا که تک‌بیتی‌ها آماده حروفچینی و چاپ بود ابتدا به نشر آن اقدام گردید و امید است در آینده نزدیک به چاپ بقیه اشعار سفینه نیز پرداخته شود. بدیهی است انتخاب اشعار شاعران متقدم و معاصر از دید صائب که در نازک‌خیالی و ظرافت طبع شهره و مشارالبنان است می‌تواند مورد توجه شاعران و پژوهندگان فرهنگ و ادب فارسی قرار گیرد.

مجموعه‌ای که بخش اول اشعار آن را در این صحایف می‌خوانید به وسیله صائب و به خط خود او نوشته شده و در سال ۱۰۸۸ هجری قمری توسط یکی از شاگردان او

رونویس شده است.

در پایان مجموعه نوشته شده است: «...این مجموعه از روی مجموعه به خط افصح المتکلمین، غفران پناه، فردوس آرامگاه، میرزا صایبا در عباس آباد اصفهان نقل شد.

تحریراً فی شهر جمادی الثانی ۱۰۸۸. مرقوم شکسته عارف تبریزی. اللهم اغفر ذنوبه و استر عیوبه بحق محمد و آله الطاهرين»

خط عارف تبریزی شباهت زیاد به خط صائب دارد و تمییز و تشخیص این دو خط از یکدیگر دشوار است و ما محض نمونه نمونه‌ای از خط صائب و عارف را در این مجموعه گراور می‌کنیم.

سفینه صائب در تملک فرهاد میرزا معتمدالدوله و میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم نیز بوده است.

فرهاد میرزا در صفحه ۹۵ سفینه نوشته است: «روز پنجشنبه ۱۵ شوال المکرم ۱۲۸۳ تحریر شد. انا العبد فرهاد بن ولیعهد طاب ثراه»

و اتابیک اعظم در صفحه اول سفینه به خط خود چنین نوشته است:
هو العلی :

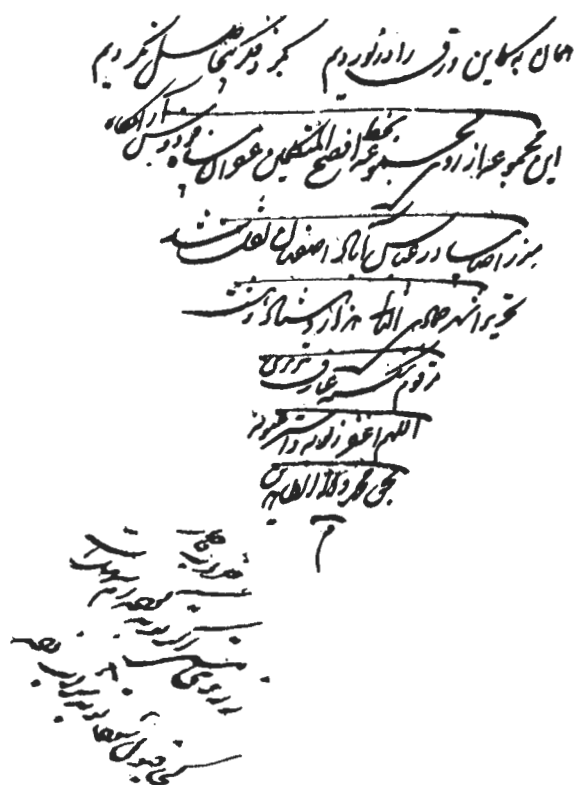
پنج روزی به عاریت با ماست.

آری: هر کسی پنج روزه نوبت اوست. قد دخل فی مستملکاتی المملوک و الملك لله تعالى ملکه و انا العبد الاثیم المحتاج به کرم ربه الکریم علی اصغر بن محمد ابراهیم»
محل مهر.

صفحه دوم سفینه دارای یک تذهیب عالی صفوی است و ۱۲ صفحه اول نیز اختصاص به ادعیه مختلف داده شده و به خط نسخ مرغوب تحریر یافته است. سفینه به صورت بیاض و با جلد چرمی است. صفحات سه ستونی و هر ستون ۲۶ سطر یعنی هر صفحه شامل ۷۲ مصرع یا ۳۶ بیت است. سفینه مزبور با قدمت بیش از سیصد و سی سال در آرشیو انتشارات وحید محفوظ است.

س - وحیدنیا

نمونه خط عارف تبریزی که شباهت زیادی به خط صائب دارد و سفینه صائب را از روی مجموعه استاد خود نقل کرده است. نمونه‌هایی که در صفحات آتی آمده است از صفحات مختلف سفینه که اشعار شاعران متقدم و معاصر صائب را شامل می‌باشد گزین شده است.



صفحه آخر سفینه صائب که تاریخ و محل تحریر در آن آمده است و همانطور که نوشته شده عارف تبریزی آن را در تاریخ ۱۰۸۸ در عباس آباد اصفهان نقل کرده است.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

[The manuscript page contains dense handwritten Persian text in two columns, written in a cursive style. The text appears to be a historical or administrative document.]

[illegible]

(The page contains dense handwritten Persian script, likely a manuscript or historical document.)

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

هُوَ الْمُسْتَعَانُ

تک بیتی‌ها

اشعار صائب به انتخاب خود ایشان

حرف الف:

اگراز اهل ایمانی مهیا باش آفت را که دندان می‌گزد پیوسته انگشت شهادت را

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را می‌شود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها که وسعت رفت از دست و دل مردم به منزلها

بهرکه هر چه ضرور است داده‌اند آن را بس است آب دهن آسیای دندان را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری در میان سلیمان را

خط از سنگین دلی گفتم برآرد لعل دلبر را ندانستم رگ گردن شود این رشته گوهر را

نهان کرده‌است رویت در نقاب حشر جنت را فرو برده‌است فکر مصرع قَدّت قیامت را

چنانچه از نمک افزون شود جراحتهای یکی هزار ز پرسش شود مصیبتها

کرد بیتابی فزون رنگ دل غمدیده را پایکوبی آب شد این سبزه خوابیده را

ببین به دور لبش خط عنبرافشان را که چون شراب برون داده راز پنهان را

هر کس نکرده در گرو می‌کتاب را نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

چو تار چنگ فلک چون نمی‌نواخت مرا به حیرتم که چرا اینقدر گداخت مرا

سبز می‌گردد روان چون آب از ماندن مرا خضر نتواند به آب زندگی راندن مرا

بلند آوازه سازد شور عاشق سرکش را به فریاد آورد مشتی نمک دریای آتش را

چون نی ز ناله نیست تهی بند بند ما آه از نفس زیاده کشد دردمند ما

بزرگانی که مانع می‌شوند ارباب حاجت را به چوب از آستان خویش می‌رانند دولت را

از شرم حرص دلبری افزود ناز را کز دوختن گرسنه شود چشم باز را

کم نیست جگرداری پیران ز جوانها کار دم شمشیر کند پشت کمانها

هست از زوال نعل در آتش کمال را شد بوته گداز تمامی هلال را

غمزه اش افزود در ایام خط بیداد را زنگ زهر جانستان شد تیغ این جلاد را

از بلندی مانع گردش شود افلاک را گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

نیست سنگ کم اگر در پله میزان ترا کعبه و بتخانه باشد در نظر یکسان ترا

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را کهنه کردی در ورق گردانی این سی پاره را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را می کند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

تا شد از (صدق) طلب چون صبح روشن جان ما از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما

بی قدر ساخت خود را نخوت فزود ما را بر ما ز خود زیان کرد هر کس ستود ما را

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را

ملایم کن ز راه خاکساری خصم سرکش را که خاک از آب بهتر می کند خاموش آتش را

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا تخته مشق حوادث کرد همواری مرا

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

نشاط ظاهر از دل گر برد غمهای پنهان را گره نگشاید از دل خنده سوفار پیکان را

سخت می خواهم که در آغوش تنگ آیم ترا هر قدر افشرده ای دل را بی فشارم ترا

شود زیر و زیر مجموعه خاطر ز محفلها ز جمعیت پریشان می شود سی پاره دلها

این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا سایه گرد یتیم است دُر گوش ترا

در بلندی نشاء می کی بود تریاک را دست دیگر هست در بالا رویها تاک را

به خاموشی سرآور روزگار زندگانی را اگر در بسته می خواهی بهشت جاودانی را

چه نسبت است به یوسف رخ نکوی ترا برید از دو جهان هر که دید روی ترا

بر زبان حرف عبث هرگز نمی‌آریم ما میهمان بی‌طلب را دوست می‌داریم ما

نه نقصان گهر باشد گرانخیزی بزرگان را که خودداری میسر نیست گوهرهای غلطان را

ز جلوه تو حیاتست خاکساران را که خون مرده شمارند آب حیوان را

می‌کند گل‌گل نگه رخسار خندان ترا گل ز چیدن بیش می‌گردد گلستان ترا

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا خواب سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا

شوق اگر قافله سالار شود قافله را راه خوابیده پر و بال شود راحله را

نیست از کنج دهان یار قسمت خال را لذتی کز گوشه‌گیری هست اهل حال را

آشفته‌گی ز عقل پذیرد دماغ ما فانوس گردباد شود بر چراغ ما

حیران خویش کرد رخ لاله‌گون مرا دیگر کجا روم که گرفته است خون مرا

زد غوطه بسکه در تن خاکی روان ما گردید رفته رفته زمین آسمان ما

بحر نتواند غبار غم ز دل شستن مرا چون گهر گرد یتیمی گشته جزو تن مرا

به چشم عاقبت‌بین هر که خود را دید در دنیا به میزان قیامت خویش را سنجید در دنیا

بیدار کند بانگ نی افسرده‌دلان را نی صور سرافیل بود مرده‌دلان را

ز رنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویانرا چو پشت سر نباشد عذرخواهی زشت رویانرا

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را از نقش چپ و راست خبر نیست نگین را

آن را که نیست وسعت مشرب در این سرا در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا بار هر کس بر زمین ماند و بود بر دل مرا

ز سختیهای دوران قانعان را هست لذتها هما را استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

مگس بی‌دام افتد بی‌تردد عنکبوتان را ید طولاست در تحصیل روزی گوشه‌گیران را

زارباب تجرّد نیست بر دل بار عالم را سبکروحي فزون از حمل عیسی کشت مریم را

چه داند آن ستمگر قدر دل‌های پریشان را که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

حرف ب:

هست نعل اختر دولت در آتش از شتاب برنیارد سر دو روز از یک گریبان آفتاب

حسن خوبان از خط مشکین برآید از حجاب در قیامت می‌شود طالع ز مغرب آفتاب

گر بظاهر باده پیمائیم ما همچون حباب از هواداران دریائیم ما همچون حباب

حسن آن لب‌های میگون بیش گردد از عتاب می‌دواند ریشه در دل از رگ تلخی گلاب

حرف ت:

چون صبح زندگانی روشندلان دمی‌است اما دمی‌که باعث احیای عالمی‌است

شراب کهنه که روشنگر روان من است مصاحب من و پیر من و جوان من است

از آن بخاطر من ترک کار دشوار است به بار دوش توکل شدن به دل بار است

حسن ترا که ناز به اهل نیاز نیست این ناز دیگر است که پروای ناز نیست

زان قد نازآفرین در هر دلی اندیشه است این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است

چندین جمال هست نهان در جلال دوست خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست دزدی است اینکه برده گلیمش ز خواب تست

کوتاه‌اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت یوسف گل پسرهن را در گریبان خار ریخت

در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است نفس شمرده زدن نیز باده‌پیمایی است

ریخت دل در سینه من هر کرا مینا شکست من شدم مستان خمار هر کرا صهباشکست

دل‌بستگی است مادر هر ماتمی که هست می‌زاید از تعلق ما هر غمی که هست

خاطر از سبجه و زَنار مکدر شده است ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

جام شراب مرهم دل‌های خسته است خورشید مومیایی پای شکسته است

تلخی می به گوارایی دشنام تو نیست دزدی بوسه به شیرینی پیغام تو نیست

بی‌عرق یک لحظه روی شرمگین یار نیست هیچ ابری همچو ابر شرم‌گوهر بار نیست

گره‌گشای دل تنگ نغمهٔ چنگ است سهیل سیب زنخ‌دان شراب گلرنگ است

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

کیفیت می با لب شکرشکن تست نقلی که می از خویش برآرد دهن تست

لعل تو ز روشن‌گهری جان جهانست تبخال بر آن لعل سراپردهٔ جانست

رزق ما زان نرگس مستانه جز خمیازه نیست فتح‌باب ما از این میخانه جز خمیازه نیست

دل جو کشتی، جان روشن عالم آب منست بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

ز سادگیست به فرزند هر که خرسند است که مادر و پدر غم وجود فرزند است

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطلست خال تا خط برنیارد دانه بی حاصلست

آن را که در وطن لب نانی میسر است سی شب ز ماه عید سرایش منور است

در این جهان که سرانجام خانه پردازست عمارتی که بجای خود است خود سازست

غبار خط تو از دل به هیچ باب نرفت خط غبار به افشاندن از کتاب نرفت

دل شکسته به قرب خدای راهبر است که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

پیچ و تاب آن کمر با موی آتش دیده نیست مصرع پیچیده زلف اینقدر پیچیده نیست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست

عارفان را در لباس فقر بودن آفتست هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرست

چهره صاف تو آینه اندیشه نماست جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیدا است

دل میان چار عنصر تن به سختی داده است دانه‌ای در آسیای چارسنگ افتاده است

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است

در وصل دل از هجر فزون دلنگرانست آوارگی تیر در آغوش کمانست

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است تازه‌روئی بر من آتش را گلستان کرده است

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست رشته از صافی این دانه گهر پیداست

از شناسایی حق لاف زدن نادان‌یست قسمت نقش ز نقاش همین حیران‌یست

ترا ز جان غم مال ای خسیس بیشتر است علاقه تو به دستار بیشتر ز سر است

خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدن است کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن است

ز بسکه طاعت خلق جهان خدایی نیست قضا کنند نمازی که آن ربایی نیست

هر که پیوندد به اهل حق ز مردان خداست آهن پیوسته با آهن‌با آهن‌باست

ما را دماغ جنگ و سر و کارزار نیست ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است نخلی که میوه ای ندهد، خشک بهتر است

نرمی حصار عافیت جان روشن است از موم پشت آینه برکوه آهن است

اگر نمی طپدم دل ز آرمیدن نیست که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

آن خال لب ستاره صبح قیامت است عمر دوباره سایه آن سروقامت است

در این دو هفته که زاینده رود سرشار است پلی است آنطرف آب هر که هشیار است

در دیده بشیرم و حیا نور ادب نیست بی رویی از آئینه بی پشت عجب نیست

این خار غم که در دل بلبل نشسته است از خون گل خمار خود اول شکسته است

خط شبرنگ کز آن حسن بتان را خطر است چشم عیار ترا برده کلیم دگر است

تنها نه همین ماه به فرمان خط اوست خورشید هم از حلقه بگوشان خط اوست

با قرب یار رشته جان در کشاکش است در عین بحر موج همان در کشاکش است

به غیر دل همه عالم سراب حرمانست ز کعبه روی به هر سو کنی بیابانست

همین نه خانه ما در گذار سیلابست بنای زندگی خضر نیز بر آبست

آب حیات آتش رخساره می است باد مراد کشتی می، نغمه نی است

با عشق تو اندیشه کونین گناهست عشاق ترا ترک دو عالم دو گوا هست

صندل بی مغز عالم کرده درد سر است نوش این محنت سرا آهنربای نشتر است

آنچه می دانند ماتم تن پرستان شور ماست دار نخل دیگران در آیت منصور ماست

همین نجابت ذاتیست آنچه محترم است بزرگئی که بود عارضی کم از ورم است

تا در ترده است نفس، جان روانه است بر بادپای عمر نفس تازیانه است

نیست چشمی کز فروغ روی او پرآب نیست بغل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت

خموش هر که شد از قیل و قال وارسته است نمی زنند دری را که از برون بسته است

از گرانخواهی ما عمر سبک جولانست لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

آن نرگس بیمار عجب هوش ربایی است این ظالم مظلوم نما طرّفه بلایی است

از پیچ و تاب جسم، روان را ملال نیست در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست

جانهای آرمیده ز مردم رماترست آبی که ایستاده تر اینجا روانترست

حاصلی غیر از تهیدستی دل روشن نداشت شمع با آن منزلت هرگز دو پیراهن نداشت

پرستشی که مدام است می پرستی ماست شبی که صبح ندارد سیاه مستی ماست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست آب را گر پا به گل رفته است بارانی کجاست

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است

خط نارسته از آن چهره گلگون پیداست مشک خالص شدن از صافی این خون پیداست

خط را به دور عارض او شآن دیگر است هر مور از این سپاه سلیمان دیگر است

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست رگ ابريست که از چشمه حیوان برخاست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است دریای بی‌کنار سراسر میانه است

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت هر حبابی را که می‌دیدم پری در شیشه داشت

ز بسکه واله و حیران و بیقرار خود است گرفته آینه بر کف در انتظار خود است

ز اشک، دیده تاریک شمع نورانیست دهان پسته پر از خون دل ز خندان‌یست

هرزه‌گو را خامش از تقریر کردن مشکل است شعله را از ژاژخایی سیر کردن مشکل است

تا خط از لعل گهربار تو سر بر زده‌است رشته آهی است که سر از دل گوهر زده‌است

پوچ است هر سری که نه در وی هوای تست سهو است سجده‌ای که نه بر خاک پای تست

نعمت الوان دنیا مایه دردسر است خون فاسد در بدن آهنربای نشتر است

ما را شکایت از سخن تلخ یار نیست این گوشمال هیچ کم از گوشوار نیست

تنها نه همین با تو مرا روی نیاز است هر کس که ترا دیده بمن بر سر ناز است

سکه را رو در خلاق پشت بر سیم و زر است آنچنان پستی به چندین وجه از رو بهتر است

نغمه شیرین در مذاقم بی‌شراب تلخ نیست زاهد خشکی است ساز آنجا که آب تلخ نیست

نتوان به دستگیری اخوان ز راه رفت یوسف به ریمان برادر به چاه رفت

بسکه با سنگ ز سختی دل من یکرنگ است سنگ بر شیشه من، شیشه زدن بر سنگ است

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

از شش جهتم همچو شرر سنگ گرفته‌است این بار جنون سخت به من تنگ گرفته‌است

آرزویی که به دل از تو مرا پنهانست چون تمنای جوانیست که در پیرانست

عیب مردم بر هنر تا چندبگزینی بس است چون مگس بر عضو فاسد چندبنشینی بس است

ما را کنار و بسوس توقع زیار نیست دریای بیقراری ما در کنار نیست

گر نه دلخواه تو کاری به جهان صورت بست شکر کن کانچه خدا خواست همان صورت بست

شام ماه روزه را بغداد و مصر و شام نیست بی تکلف هیچ شهری اینقدر خوش شام نیست

از کهنسالان ز نسیان شکوه کفر نعمت است هر چه از دل می‌برد یاد جوانی رحمت است

حضور دل نبود با عبادتی که مراست تمام سجده سهر است طاعتی که مراست

ظرافت آتش افروز جدائیست ادب آب حیات آشنائیست

لفظ معنی شد در آن تنگ‌دهن مأوا نیافت خرده گل آب شد در غنچه او جا نیافت

لعل جانبخش ترا خط، دورباش آفت است نیل چشم زخم آب زندگانی ظلمت است

موی سفید ریشه آه ندامت است پیری خمیرمایه چندین کدورت است

پیش من ثابت و سیار فلک مرغوبست خرده گل همه در دیده بلبل خوبست

عمارتی که نگرده خراب هموار است گلی که رنگ شکستن ندیده هشیار است

بسکه بر آن پیکر سیمین قبا چسبیده است هر که او را در قبا دیده است عریان دیده است

چه غم اگر تهی از باده جام و شیشه ماست که چشم پر فن ساقی هزار پیشه ماست

راحت مرگ فقیر از اغنیا افزونتر است کفش تنگ از پا برون کردن حضور دیگر است

بی‌دماغان را نرنجاندن به صحبت نعمت است پیش عزلت‌دوستان تقصیر خدمت، خدمت است

با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است انصاف شیوه‌ایست که بالای طاعت است

یوسف از بی‌مهری اخوان به چاه افتاده است بی‌حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است

چه سود از اینکه کتبخانه جهان از تست ز علم هر چه عمل می‌کنی همان از تست

ز شرم روی که رخسار لاله گلگون است ز پشت دست که گل را دهن پر از خون است

گر چه در دفع کدورت هر نوایی دلکش است در میان سازها نی تیر روی ترکش است

بی سؤال احسان به درویشان سخاوت کردنت لب گشودن رخنه در ناموس همت کردنت

بیخبر از غفلت خویش است تاجان در تن است پای خواب‌آلوده بیدارست تا در دامن است

هر که دارد نظری واله زیبایی تست حلقه دامن تو از چشم تماشایی تست

نه خط از چهره آن آینه‌سیما برخاست که درین آینه جوهر به تماشا برخاست

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است نقش پایی چند از آن طاووس بر جا مانده است

شاخ گل را از سراپا، چهره تنها نازکست نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است پرده خواب سراپرده دولت بوده است

روی شکفته شاهد جان فسرده است آواز خنده شیون دلهای مرده است

آفت دولت به ابنای زمان معلوم نیست لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

در عالم خاکی که بقا پا به رکابست گر زندگی خضر بود نقش بر آبست

تا آدمی خمش نشود برگزیده نیست صها ز جوش تا ننشیند رسیده نیست

از آن حسن را خطر بی‌نهایتست خط بر چراغ حسن تو دست حمایتست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت شمع پیش چشم دست از شهر پروانه داشت

از غیرت رکابت از دیده خون روانست اما چه می‌توان کرد پای تو در میانست

بیداری سیاه‌دلان عین غفلتست خوابی که نیست از سر غفلت عبادست

در وصل دل از هجر فزون دل‌نگرانست آوارگی تیر در آغوش کمانست

ناله نی حدی قافله ارواحست این کمر بسته شبان گله ارواحست

حرف خ:

مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ می‌کند گوینده را دشنام اول کام تلخ

حرف د:

شمع روشن شد چو اشک از دیده مینا فشانند خوشه‌ای برداشت هر کس دانه‌ای اینجا فشانند

مرا نازک‌نهالی قصد جان ناتوان دارد که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد عقیق تا دل پرخونی از یمن دارد

هر نقطه کزین دایره پرگار شمارند صاحب‌نظران خال رخ یار شمارند

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود هر کرا سوزد در این دریا نفس عنبر شود

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر برگرد چراغ دیده یعقوب از روی تو درگیرد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

دل بی‌آرزو آسوده از تشویش می‌باشد بقدر آرزو دل‌های مردم ریش می‌باشد

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود نمکی نیست لب او که فراموش شود

تا بهله محرم کمر آن نگار شد دست ز کار رفته‌ام امیدوار شد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد ستاره سحر نوبهار پیدا شد

حسن را حلقه خط مانع رفتن نشود نور خورشید نظربند ز روزن نشود

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می‌شود از میان شیر خالص موی رسوایی شود

هر سخن سازی به آن آئینه‌رو همخانه شد طوطی بی‌طالع ما سبزه بیگانه شد

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد مور در خانه خود حکم سلیمان دارد

حسن در هر نگهی عالم دیگر دارد به نسیمی ورق لاله و گل بردارد

از کمرش کام دل چگونه برآید خرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید

دولت ز دستگیری مردم بپا بود فانوس این چراغ ز دست دعا بود

مستانه سرو قامت او در خرام شد طوق گلوی فاخترگان خط جام شد

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

پیمانه چاره سر پر شور می‌کند آتش علاج خانه زنبور می‌کند

درخور مزد فلک کار به آدم دارد خوردن نعمت عالم، غم عالم دارد

اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد میان بهله دار ترک ما دست دگر دارد

دل به دشمن چون ملایم شد مصفا می‌شود سنگ با آتش چو نرمی کرد مینامی شود

به ذوقی تکیه بر شمشیر لاغرم دارد که شبنم در کنار گل حسد بر بستمم دارد

از شنیدن سبق نطق روان می‌گردد بر سخن هر که دهد گوش زبان می‌گردد

گریبان چاکسی عشاق از ذوق قبا باشد الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

دل ز قید جسم چون آزاد گردد واشود چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

سخن از لب فزون دان چشم چون بادام می بارد حباش از عرق زان چهره گلفام می بارد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید

گلزار جوش حسن خداداد می زند باغ از شکوفه موج پریزاد می زند

سرد اینچنین ز شرم تو گر آب می شود طوق گلوی فاخته گرداب می شود

از کوچه ای که آن گل بی خار بگذرد موج لطافت از سر دیوار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند گویا بیاض گردن او را ندیده اند

چو ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود خط شبرنگ بر این است که راجع نشود

گر چه ماه مصر را دامن زلیخا چاک کرد چاک پیراهن ز رویش خاک تهمت پاک کرد

در این چمن سر سبز آن برهنه پا دارد که چار موسم چون سرو یک قبا دارد

خشم را روشندان در حلم پنهان کرده اند آتش سوزنده را بر خود گلستان کرده اند

کلفت ز چرخ دیده بیدار می‌کشد روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد

دل ساده در قلمرو صورت نمی‌شود تا نقش هست آینه خلوت نمی‌شود

سالک امید نجات از دل روشن دارد مرغ زیرک نظر از خانه به روزن دارد

دل ظالم ز آب چشم مظلومان نیندیشد ز اشک هیزم تر آتش سوزان نیندیشد

ز انفاس گرامی آنچه صرف آه می‌گردد به دیوان قیامت قد بسم الله می‌گردد

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد سفر آینه را رو به قفا خواهی کرد

هر که آن لبهای میگون را تماشا می‌کند چشم می‌پوشد ز حیرانی دهن و می‌کند

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید

در سر زلف تو مجنون دل فرزانه شود هر که پیوست به این سلسله دیوانه شود

شانه چون بر زلف خود آن عنبرین مو می‌زند در بیابان داغهای لاله را بو می‌زند

به خواب آن چشم دل از عاشق ناشاد می گردد به چشم بسته صید خویش این صیاد می گردد

صبح رخسار ترا خط، شام نتوانست کرد شعله سرکش بود دود آرام نتوانست کرد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچه خاموش بلبل را به گفتار آورد

از حلقه های آن زلف دل صاحب نظر شد این مرغ چشم بسته از دام دیده در شد

دیده زنده دلان اشک فشان می باشد آب از قوت سرچشمه روان می باشد

پنبه گوشم اگر پنبه مینا گردد مستی باده گلرنگ دو بالا گردد

آنکه منع من مخمور ز صهبا می کرد لب میگون ترا کاش تماشا می کرد

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد که نخل سرکش او سایه را از خاک بردارد

می خورد با دیگران مستانه با ما بگذرد در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد

به عزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد

مرا صد آه یکبار از دل صد چاک می‌خیزد بقدر شقّ سیاهی از زبان خامه می‌ریزد

خطی که گرد رخ او ز مشک ناب بود یکی ز حلقه بگوشان آفتاب بود

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد ز آتش رشته‌های شمع با هم یک‌زبان گردد

آتش قافله ما دل روشن باشد گرد ما سرمه بیداری رهزن باشد

کناره گرد خطرهای بیکران دارد میان‌رو ز دو جانب نگاهبان دارد

مردان پاک تیغ شهادت وضو کنند تا بی‌غبار سجده بر آن خاک کو کنند

باروی تو آئینه روشن چه نماید بی‌چهره گل‌رنگ تو از گل چه گشاید

به امید چه از تن غافلان را جان برون آید به کشتن می‌رود چون خونی از زندان برون آید

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود از خامشی هزار زبان یک سخن شود

نقاب اگر به رخ دلبران حجاب شود رخ لطیف تو بی‌پرده از نقاب شود

ز پیچ و تاب در دل به ما فراز نشد چه حلقه ها که بر این در زدیم و باز نشد

مرا از شکر نه کفران نعمت بسته لب دارد که شکر آشکارا بویی از حسن طلب دارد

ساده لوحانی که رو در کنج عزلت کرده اند وعده گاه عالمی را نام خلوت کرده اند

دل صاف چو گردد خطر زنگ ندارد استادگی از آب گهر رنگ ندارد

اگر ز دست تهی کام بر نمی آید چگونه بهله برون زان کمر نمی آید

ز بس گفتار من از دل غبار آلود می خیزد چو بردارم قلم خط غبار از کلک می ریزد

بی ابر گهوبار چمن شسته نگردد تا دل نشود آب سخن شسته نگردد

غلیان ز دودمان وجود آشکار شد عالم پر از ستاره دنباله دار شد

حسن تو زیر دست خط مشکبار شد این مور رفته رفته سلیمان شکار شد

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

قبا در زندگی بر قامت نادان کفن باشد سر بی مغز پر کاهست اگر چه بر بدن باشد

سر ما گرم ز زور می بیغش گردد آسیای پر پروانه به آتش گردد

ز نخل خشک مریم این رطب بر خاک می بارد که فرزند سعادت‌مند با خود رزق می آرد

کی دل دیوانه من رام آهو می شود صحبت من قال از خشم سخنگو می شود

نفس یک پا درون خانه یک پا در برون دارد کسی محکم عنان بادپای عمر چون دارد

بیداد آسمان چه خیالست کم شود زور کمان حلقه محالست کم شود

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود داغ فرزندست فوت وقت از دل چون رود

بهشتی بی دماغان را به از خلوت نمی باشد گلابی بهتر از پاشیدن صحبت نمی باشد

آب خوبست لب خشکی از آن تر گردد گره دل شود آن قطره که گهر گردد

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند باز از شیشه سربسته به جامم کردند

یاقوت بال‌تو دم از رنگ می‌زند این خون گرفته بین که چه بر سنگ می‌زند

دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد همچو سی‌پاره که در جمع پریشان گردد

انگور ما رسید و به خم رفت و باده شد شکر خدا که عقدۀ مشکل گشاده شد

پوشیده یار اگر ز می‌ناب می‌خورد این رنگ لاله‌گون ز کجا آب می‌خورد

مبادا دولت دنیا نصیب بدگهر گردد که تیغ از آبداری تشنه خون بیشتر گردد

بهرۀ روشن‌دلان از زندگی کمتر بود زودتر می‌میرد آن شمع‌ی که روشنتر بود

صحبت مردم افسرده سکون می‌آرد آب استاده ز پارشته برون می‌آرد

به دست من کمر نازک تو چون آید مگر مرا ز کف دست مو برون آید

معانی اهل صورت را به گرد دل نمی‌گردد که منزل چون مصور شد ملک داخل نمی‌گردد

چنین از خون اگر دامن آن گل لاله‌گون گردد ز دام‌گیری او آستینها جوی خون گردد

جگر تشنه محال است که سیراب شود گـر عقیق لب او در دهنم آب شود

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد سیه‌مست است دولت تا کجا خیزد کجا افتد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می‌طپد می‌شود قلاب محک‌تر چو ماهی می‌طپد

ز شهرت ناقص از کامل عیاران بیش می‌بالد کز انگشت اشارت ماه نو بر خویش می‌بالد

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد دیدهٔ ما را بهشت از روی گندم‌گون فتاد

بـخل مسکر از می افزون‌تر شود سخت‌تر گردد گره چون تر شود

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد به دریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

دل از مشاهدۀ لاله‌زار نگشاید ز دستهای حنا بسته کار نگشاید

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد هر کرا سدرمق هست سکندر باشد

در بساط آسمان خشک همت کم بود آفتابش کاسه در یوزه شب‌نم بود

جان کس از دیدن آن سیب زن‌خدا نبرد این ترنجی است که بر هر که خورد جان نبرد

تیغ سیراب تو فیض دم عیسی دارد خون اگر بر سر این آب شود جا دارد

حسن خط در حلقه گشتنها زیادت می‌شود خط ز پیچ و تاب قلاب محبت می‌شود

ناله نی نفس از عالم بالا دارد در گشاد گره دل ید طولا دارد

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد می‌آید نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می‌آید

زدندان ریختن حرص کهنسالان فزونتر شد لب پر شکوه گردد چون صدف خالی ز گوهر شد

دل گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

خط مگر با آن لب میگون مرا همدم کند زور این می را مگر بیهوشدارو کم کند

اهل بازار ز زهاد بانصاف‌ترند بیشتر دست و دهن آب‌کشان پاک‌ترند

کوتهی موی میانش ز خم و پیچ ندارد این چه حرفست که گویند الف هیچ ندارد

شود ردّ خلاق هر کرا الله می‌خواهد نگرده گرد گوهر هیچکس تا شاه می‌خواهد

می‌مدام دل لاله را سیه دارد خدا ز عافیت دائمی نگه دارد

نظر به روی تو خورشید آب و تاب ندارد بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد

زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می‌شود چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می‌شود

خون عاشق را چو آب آن لعل میگون می‌خورد آب را نتوان چنین خوردن که او خون می‌خورد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند آری طعام را به نمک ابتدا کنند

تا بوسه‌ای به من ز لب دلستان رسید جانم به لب رسید و لب من به جان رسید

ز بسکه سنگ ملامت فلک به کارم کرد نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود که پیران می‌کنند از قامت خم حلقه نام خود

به دل‌های نگار آن لعل روشن گو درآویزد که اخگر بر کباب تر به آسانی درآویزد

کی به کوشش عاقلان را نشأه سودا دهند عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند

دل چرخ بداختر نرم از یادت نمی‌گردد به افسون این گره باز از دم عقب نمی‌گردد

اشک دریا دل ماگرد جهان می‌گردد آب از قوت سرچشمه روان می‌گردد

چهره شوخ به یک رنگ مصور نشود عکس روی تو در آئینه مکرر نشود

گرانی می‌کند برتن چو سر بی‌جوش می‌گردد سب‌چون خالی از می‌گشت باردوش می‌گردد

خط را گذار بر لب آن سیمبر فتاد سرسبز طوطی که به تنگ شکر فتاد

خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد فتنه‌ها بیدار گردد چون علم خوابیده شد

گوشه‌گیری که لب نان حلالی دارد سی شب از گردش ایام هلالی دارد

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

چرا از خم می فلاتون برآید ز دریای رحمت کسی چون برآید

ز حسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی‌بندد در این دریا ز شورش در صدف گوهر نمی‌بندد

ناله ممکن نیست از دلهای پر خون سرزند چون شود لبریز جام از وی صدا چون سرزند

تنها ز باغ خود چمن‌آرا ثمر خورد آن را که باغ نیست ز صد باغ بر خورد

دو بالا می‌شود طول امل چون قد دو تا گردد که مار از امتداد روزگاران اژدها گردد

حسن روزی که صف‌آرایی آن مژگان کرد صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد

روژه نزدیکست می‌باید کلوخ‌انداز کرد زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد

دل تهی ناشده از خویش به جایی نرسد تا بود پر ز شکر نی به نوایی نرسد

خالت ز خط مشکین دست دگر برآورد حرصش شود دو بالا موری که پر برآورد

صدف گرد یتیمی از رخ گوهر نمی‌شوید ز بیم چشم روی طفل خود مادر نمی‌شوید

منحرف از نگه آن قبله ابرو گردد این ترازوی سبکروح به یک مو گردد

نگردد آب در چشمی که حیران تو می‌گردد که آب استاده از سرو خرامان تو می‌گردد

به زیر چرخ مقوس که جاودان ماند کدام تیر شنیدی که در کمان ماند

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد ز طوق خود به خدمت سرو در قمری کمر بندد

غافلای کز دل نفس بی‌یاد یزدان می‌کشد دلو خود خالی برون از چاه کنعان می‌کشد

مقام بوسه لب زان عارض سیراب می‌جوید فغان کاین بی‌بصیرت در حرم محراب می‌جوید

ناله‌ای کز دل بی‌درد برون می‌آید تیغی از پنجه نامرد برون می‌آید

خط توراه دین و دل و هوش می‌زند نه جرعه‌ایست اینک به سر جوش می‌زند

اگر بهانه طفلان تمام می‌گردد به بوسه هم لب لعل تو رام می‌گردد

عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد از شکرخند سلیمان روزی مور آورد

ز دندان ریختن عقد سخن زیر و زیر گردد کف افسوس می‌گردد صدف چون بی‌گهر گردد

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود راههای راست آخر محو در منزل شود

بسکه از سرگرمی فکرم نفس تفتیده شد جوهر تیغ زبانم موی آتش دیده شد

اگر چه لاله من ریشه در خاک چمن دارد ز وحشت برگ برگم داغ غربت در وطن دارد

گر چنین خون دل از آن طره‌مشکین گردد شانه را دست در آن زلف نگارین گردد

کجا واصل به این بی‌دست و پایی دل تواند شد چه قطع ره به بال‌افشانی بسمل تواند شد

مرا آه خموشی در دل دیوانه می‌پیچد که از بی‌روزیها دود در کاشانه می‌پیچد

هر که چین منع از ابروی دربان وا کند از دم عقرب گره را هم به دندان وا کند

خام‌دستانی که پشت پا به دنیا می‌زنند در حقیقت دست رد بر زاد عقبی می‌زنند

محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد قماری را که بردی نیست در پی باختن دارد

جمعی که ریر سیغ فنا دست و پا زنند چون موج پشت دست به آب بقا زنند

بیت معمور شد آن خانه که ویران تو شد حلقه کعبه شد آن چشم که حیران تو شد

مهر خاموشی علاج آه نتوانست کرد رشته ما را گره کوتاه نتوانست کرد

زنگ روشنگر آئینه ما می‌گردد در پریخانه ما جغد هما می‌گردد

دل سنگ از شکست دانه من آب می‌گردد ز عاجز نالی من آسیا گرداب می‌گردد

از گرانان هر که چون عنقا گرانجانی کشید بارکوه قاف نتواند به آسانی کشید

دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد ما را چه کند آن که ترا داشته باشد

اگر جان در بهای می دهی بر می ستم باشد که در میزان ماه مصر گوهر سنگ کم باشد

ز خاموشی دل آگاه روشن بیش می گردد فروغ شمع ما در زیر دامن بیش می گردد

هر کس که در نماز به روی و ریا رود بر پشت بام کعبه به کسب هوا رود

زودتر دل جمع گردد چون پریشان می شود چون شود سی پاره قرآن ختم آسان می شود

پیر بر زندگی افزون ز جوان می لرزد برگ بر خویش در ایام خزان می لرزد

خال از دمیدن خط بی انتظام گردد چون مور پر برآرد عمرش تمام گردد

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود کدام دژه شنیدی که آفتاب شود

سواد شب دل شب زنده دار می خواهد زمین سوخته تخم شرار می خواهد

کی به ارباب تجرد مال دنیا می دهند آب از سرچشمه سوزن به عیسی می دهند

فروغ ماه محالست پایدار بود دو هفته است لباسی که مستعار بود

شکوه عقل را بسیاری گفتار کم سازد دو لب را در نظر از خامشی تیغ دو دم سازد

چه حاجتست دعا، دل چو بی‌اراده شود کف سؤال بود هر زمین که ساده شود

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد کمند وحدت ما موجّه خطر باشد

سپهر نیک و بد از یکدیگر جدا نکند تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند

می به جرأت در قدح در پای خم مینا کند دخل دریا ابر را در خرج بی‌پروا کند

عمر را کوتاه نفسهای پریشان می‌کند ختم قرآن را ورق‌گردانی آسان می‌کند

ز دوری بیش وصل دلبران جانکاه می‌باشد خطر در منزل اینجا بیشتر از راه می‌باشد

صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک می‌باشد شود مایه‌سرا عالم چو دل غمناک می‌باشد

دل بی‌غبار از لب خاموش می‌شود از جوهر آب آینه خس‌پوش می‌شود

عرق به پاکی گوهر کجا چو باده بود حرامزاده کجا چون حلالزاده بود

آئینه کی به چهره شبنم فشان رسد؟ چون آب ایستاده به آب روان رسد؟

عشاق را خرام تو از خویش می‌برد سیل بهار هر چه کند بیش می‌برد

ز رخسار تو رنگ از گلشن ایجاد می‌خیزد ز رفتار تو از آب روان فریاد می‌خیزد

با دهان خشک هر کس خنده تر می‌زند ساغر تبخاله‌اش پهلوی به کوثر می‌زند

کی دل غمگین به زور آه و افغان واشود از گشاد تیر ممکن نیست پیکان واشود

کجا دیوانه را دل از ملامت تنگ می‌گردد که نخل بارور اول سبک از سنگ می‌گردد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند اول مرا به برگ گلی یاد می‌کند

یکدل ز ناوک مژه او را رهان نشد این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

توان به صبر سر سرکشان به دام کشید که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

زبان شکوه به چشم زمانه افزایشد که خس به آتش سوزان زیانه افزایشد

شرم حسن شوخ را کی پرده‌سازی می‌کند برق در ابر بهاران تیغ‌بازی می‌کند

خوشا چشمی که بر روی عرفناکی نظر دارد خوشا ابری که آب از چشمه خورشید بردارد

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید برنیاید هیچ قفل محکمی با این کلید

شود چون بیش نعمت مایه تشویش می‌گردد که نوش بی حساب آهنربای نیش می‌گردد

چگونه باده عرفان جماعتی نوشند که باده در رگ تاکست و مست و مدهوشند

شرم از نگاه آن گل سیراب می‌چکد زان تیغ الحذر که از او آب می‌چکد

مرا به می‌کده هر کس که راه بنماید در بهشت خدایش به روی بگشاید

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد ز جلوه تو قیامت حساب بردارد

ملایمت سپر خصم تندخو گردد شراب شیشه‌شکن عاجز کدو گردد

به سخن دعوی بی‌اصل مبرهن نشود حرف کج راست به زور رگ گردن نشود

ز سالک شکوه پردازی نه شرط راه می‌باشد که اول منزل یوسف در این ره چاه می‌باشد

پیغام بی‌کسان که به دلدار می‌برد؟ طفل یتیم را که به گلزار می‌برد؟

ستم به عهد تو از چرخ کس نشان ندهد که چشم شوخ تو فرصت به آسمان ندهد

به زهر چشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد نمی‌خواهم که چشم من به چشم روزگار افتد

زین درد بیشمار که دل را نصیب شد خواهد ز راه تجربه آخر طیب شد

خنده چون زان غنچه مستور می‌گردد بلند از جگرگاه بدخشان شور می‌گردد بلند

مرا شکستگی پا به آن جناب رساند فتادگی سر شب‌نم به آفتاب رساند

آنجا که شوق دست حمایت به در کند شب‌نم در آفتاب قیامت سفر کند

نظر عاشق به خط زان روی انور بر نمی‌دارد به دور تلخ از آتش دل سمندر بر نمی‌دارد

نه از خط رنگ آن رخساره گلرنگ می گیرد که چون تیغ آبدار افتاد از خود زنگ می گیرد

سرشوریده من هر نفس صدآرزو دارد زهی ساقی که چندین رنگ می در یک سبو دارد

هر که بال و پر چو سرو از همت والا کند سیر با استادگی در عالم بالا کند

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت می کرد ز آب حیوان به لب خشک قناعت می کرد

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد شبنم به روی گل عرق انفعال شد

غنی فیض از دل شب چون فقیران در نمی آید ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر در نمی آید

نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی باشد که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی باشد

سخنی کز دهن تنگ تو برمی آید راز غیب است که از پرده به درمی آید

از وبال منعمان روز قیامت می شود عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت می شود

رگ جانها به هم پیوسته شد زلف پریشان شد لطافت های عالم گرد شد سیب زنخدان شد

دل چون کمال یافت سخن مختصر شود لب وانمی‌کند چو صدف پرگهر شود

ز دل نگشت مرا آه سینه تاب بلند نشد ز سوختگی دود از این کباب بلند

ز خط پشت لب آن طاق ابرو از نظر افتد که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر افتد

سر چون گران شد از می، دستار گو نباشد در بحر گوهر از کف آثار گو نباشد

دو دل شوم چو به زلفش مرا نگاه افتد چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد

ز خط صفا لب میگون یار پیدا کرد بهار نشأه این باد را دو بالا کرد

فروغ روی آشناک از خط بیشتر گردد ز خاک این آتش سوزنده افزون شعله‌ور گردد

که می‌تواند از آن چشم، چشم بردارد که ریشه از صف مژگان بهر جگر دارد

دیدنت باعث سرسبزی جان می‌گردد پیر در سایه سرو تو جوان می‌گردد

عشق غیور تن به نصیحت کجا دهد طوفان عنان کجا به کف ناخدا دهد

دل آسوده طمع هر که ز دنیا دارد زیر بال و پر خود بیضه عنقا دارد

فکر جمعیت عبث دل را پریشان می‌کند آنکه سر داده است ما را فکر سامان می‌کند

کی زلیخا را منور بوی پیراهن کند شمع هیئات است پای خویش را روشن کند

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید

***:

مباد روی تو از پرده حجاب برآید قیامت است چو از مغرب آفتاب برآید

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود

در هر دلی که ریشه غم زعفران شود خندان چگونه از می چون ارغوان شود

سیاه چون دل رنگین سخن ز آه نگردهد حنا نرفته به هندوستان سیاه نگردهد

از سر من مغز را سودا برون می‌آورد زور این می پنبه از مینا برون می‌آورد

روزی که خط سر از لب دلبر برآورد از موج بال چشمه کوثر برآورد

به چشم شوخ رگ خواب تازیانه شود که خار و خس چو به آتش رسد زبانه شود

از گلستانی که بلبل رویگردان می‌شود شب‌نم رخسار گل اشک یتیمان می‌شود

ز دست تنگ بر بی‌برگ دنیا تنگ می‌گردد به ره‌پیما ز کفش تنگ صحرا تنگ می‌گردد

ز آهم نم به چشم چرخ بداختر نمی‌آید به دور تلخ اشک از دیده مجمر نمی‌آید

هر که رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد سنگ‌لاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد

از عرق آتش به جانم آن گل سیراب زد دیگر آن آئینه را نقشی عجب بر آب زد

به دیده آب اگر از آفتاب می‌گردد دل از نظاره روی تو آب می‌گردد

از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید تا ریشه‌ای چو رشته به آب گهر رسید

چون اثر نگذاشت از من غم ز غم‌خواری چه شد چون نماند از دل بجاییزی ز دلداری چه شد

به می غم از دل افگار بر نمی خیزد به آب از آینه زنگار بر نمی خیزد

از نسبت عذار تو گل ناز می کند سنبل به بال زلف تو پرواز می کند

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد

راست آزرده کی از زخم زبان می گردد تیر کج باعث آرام نشان می گردد

از خط گرفته آن مه تابان نمی شود این مور یار دست سلیمان نمی شود

غنچه مستور از نقاب برآمد گل ز پریخانه حجاب برآمد

نفس سرکش بی ریاضت رهنما کی می شود ازدها فرعون را در کف عصا کی می شود

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون می کند سرو را بار خجالت بید مجنون می کند

حسن در خانه زین رتبه دیگر دارد در نگین خانه نگین رتبه دیگر دارد

بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد نقاب را رخت آئینه دور و سازد

دولت حسن ز خط زیر و زیر می‌گردد این ورق از نفس سوخته برمی‌گردد

خط سیه مبادا زان خال سر برآرد عمرش تمام گردد چون مور پر برآرد

از آن در خلوت معشوق بر من حال می‌گردد که از چشم سخنگو صحبت من قال می‌گردد

ز خنده تو گره در دلی نمی‌ماند تو چون گشاده شوی مشکلی نمی‌ماند

ز آفتاب اگر حلق چشم آب دهد ز عارض تو نظر آب آفتاب دهد

ز شکوه گر لبم آن گل‌عذار می‌بندد که ره به گریه بی‌اختیار می‌بندد

در هر نظر آن چهره به رنگ دگر آید چون عاشق رخسار تو یکرنگ برآید

کی دل سالک سرگشته بجا می‌باشد؟ حرکت لازمه قبله‌نما می‌باشد

از نظر محو کی آن خط بناگوش شود طفل را کی شب آدینه فراموش شود

از خموشی دل روشن‌گهران آب خورد کوزه لب بسته چو گردید می‌ناب خورد

برون آمد ز لب چون دیگر بر نمی گردد به زندان صدف از گوش گوهر بر نمی گردد

ز می فروغ لب یار بیشتر گردد ز آب آتش یاقوت شعله ور گردد

ترا به یوسف مصر اشتباه نتوان کرد قیاس آب روان را به چاه نتوان کرد

می خلد بیشتر از تیر به دل موی سفید کار شمشیر دو دم می کند ابروی سفید

خط عذار تو خورشید را به دام کشید ز هاله حلقه به گوش مه تمام کشید

بر دل خود هر که چون فرهاد کوه غم نهاد از سبکدستی بنای عشق را محکم نهاد

می شود با خاک یکسان چشم چون بی دل شود کاه چون بی دانه گردد چرخ آب و گل شود

تنها نه صفا خط ز لب لعل بتان برد این مور حلاوت ز شکرخند نهان برد

ز خط هشیار کی آن نرگس مخمور می گردد نمک بیهوشدارو زین می پر زور می گردد

به روی لاله و گل هر که می نمی نوشد فسرده ایست که خورش به خون نمی جوشد

بی‌تأمل به مقامی دل غافل نرسد هر که نشمرده نهد پای به منزل نرسد

سرکشی از زلف آن خود کام می‌باید کشید وحشت چشم غزال از دام می‌باید کشید

هر که گرداند ز دنیا روی از مردان شود او بود فیروز جنگ اینجا که روگردان شود

از اختیار دم دل گمراه می‌زنی این قلب زر بنام شهنشاه می‌زنی

نشاط ظاهری دل را گره از کار نگشاید دل پیکان ز شکرخندهٔ سوفار نگشاید

ز ماه نو گشاد عقدهٔ دلها نمی‌آید گره وا کردن از یک ناخن تنها نمی‌آید

دل از سفید گشتن مونا امید شد عالم سیه به چشم از پی سفید شد

چند پرسى مردم دنیا کدامین بهترند جملگی با هم برابر همچو دندان خرنند

چه پروا عاشق بیتاب را از سوختن باشد که چون پروانه درگیرد چراغ انجمن باشد

بیاض گردن او دست من ز کار برد بیاض خوش قلم از دست اختیار برد

پیچ و خم لازمه رسته جان می‌باشد نیست بی سلسله تا آب روان می‌باشد

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد زمزم کعبه دل دیده پرnm باشد

خمار می مرا در گوشه میخانه می‌سوزد شراب من چو داغ لاله در پیمانه می‌سوزد

قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض جام اول را به خاک آن ساقی رعنا فشانند

هجوم زبردستان نفس رعنا را کند کافر ز طوق قمریان زئار سرو بوستان دارد

غافل مشو ز گل که فرو رفتگان خاک این نامه را به خون دل انشا نموده‌اند

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان شکوفه جامه احرام از کفن دارد

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

نیست با دیر و حرم دیده حق بین را کار کور در جستن اگر دست به دیوار کشد

بخون یکدگر باشند ارباب طمع تشنه سگ از راه گرفتن دامن درویش می‌گیرد

بحیرتم که چرا زلف یار بالین است به هر دو دست به سیب ذقن نمی چسبد

زیوسفی که ترا در دل است بی خبری و گرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

دیده از وضع مکرر خون خود را می خورد ورنه دل در هر طپیدن عالم دیگر شود

از آن عاشق به آتشیهای رنگارنگ می سوزد که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر دارد

سخن چو نیست بجا تیره گفتنش بود آسان که هیچ تیر هوایی خطا نمی گردد

گر خاک شود سرمه خاموشی سهل است آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد

تمام عمر تو ای آفتاب بی غیرت همین شکسته مه را درست خواهی کرد

زخرمن جوی رزق از خوشه چینان دست کوتاه کن که مورپست فطرت دانه از موردگر گیرد

زان خلق دلیرند به گفتار که از جهل گفتار خود از جمله کردار ندانند

دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا می تواند شد

وسعت دایره کون و مکان چندان نیست که بیکبار دل و دیده ما بگشایند

عشق و هنگامه آغوش طرازی هیئات شمع دستی است که بر سینه پروانه زدند

سایه گستر باش کافتد در زوال سایه خورشید چون کمتر شود

با دل تیره جهان در نظر ما زشت است آه اگر چهره آئینه ما بگشایند

میان خوف و رجا حالتی است عارف را که خنده در دهن و گریه در گلو دارد

قرب خوبان رنج باریک آورد رشته در عقد گهر لاغر شود

به چشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پری‌رو را چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است هر که هر آبگه آب جدا بردارد

خبر کنی که از آن حسن عالم‌آرا یافت به هر طرف که کند روی رو به او دارد

نماند از سردمهریهای دوران در جگر آهم درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی‌آید

جنگ دارد ظالم از بی‌آلتی با خویشتن خون خود را می‌خورد گرگی که بی‌دندان شود

جگر تشنه صحرای علایق ترسم سیل ما را نگذارد که به دریا برسد

چون ریشه درخت که ماند بجای خویش شد زندگی و طول امل برقرار ماند

به پای هر که از کوتاه بینی بشکنم خاری ز پیش دیده من همچو مژگان سر برون آرد

می‌فند زود سبک مغز ز معراج غرور چقدر کوزه خالی به لب بام بود

ندارد حاصلی سوز محبت را نهان کردن که عود زیر دامن از گریبان سر برون آرد

ابلیس کند راهزنی پیشروان را این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد

صحبت قال شمارند خیال‌اندیشان خلوتی را که در او چشم سخنگو باشد

سرایت می‌کند در بی‌گناهان خشم جباران زمین را می‌درد شیری که خشم‌آلود می‌گردد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه‌داشت دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد

وحشتی کز آشنایان بی‌دماغان می‌کشند روح را زین عالم بیگانه می‌باید کشید

چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم که روشن خانه‌ام زین روزن مسدود می‌گردد

به اصل خویش کند فرع میل می‌ترسم که شیشه دل من رفته رفته خاره شود

مباش در پی گردآوری که ماه تمام ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود

به سنگ ناخن هر تشنه لب که می‌آید دهان آبله ما پر آب می‌گردد

توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

مشو ز وحدت و کثرت دو بین که یک نوراست که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

می‌رود دست و دل از کار ز نظاره تو کیست دامان ترا روز قیامت گیرد

از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند مانع روشنی دیده ز سوزن نشود

به گردنی که ز بند لباس شد آزاد دو شاخه‌ای ز گریبان بتر نمی‌باشد

ز خودرایی تو کجرو می‌شناسی چرخ را ورنه در اقلیم رضا دایم فلک دلخواه می‌گردد

چه نسبت است خرام ترا به آب حیات کجا به آب روان آب ایستاده رسد

چو شمع آنکس که لرزد بر حیات خود نمی‌داند که از لرزیدن افزون زندگی کوتاه می‌گردد

خط پاکيست از موج حوادث چرب نرمی‌ها که چون هموار گردد تیغ از سوهان نیندیشد

دست می‌بایدش اول ز سر خود شستن هر که چون غنچه تمنای شکفتن دارد

هلال غبغب جانان لطافتی دارد که از اشاره انگشت آب می‌گردد

حرص را شیر برومندی بود موی سفید قد دو تا چون شد غم روزی دو بالا می‌شود

تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست بر سر این پیمان را مردانه می‌باید کشید

ترا ز دغدغه نان نکرد فارغبال نه آسیا که به چندین شتاب می‌گردد

اگر چه موی سفید است تازیانه مرگ به چشم نرم تو رگهای خواب می‌گردد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز که جای گرد از این خاک مرده می‌خیزد

این گرانی که من از بار علایق دارم نیست ممکن که مرا سیل به دریا ببرد

تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی و گرنه هر خس و خاری شناوری داند

بیش از این نیست که هر کس که توانگر باشد حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد

ضعف بر مجنون من کرده است عالم را وسیع هر کف خاکی مرا دامان صحرا می‌شود

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است که فتنه از فلک لاجورد می‌بارد

دم جانبخش و نسیم سحری را دریاب پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد

چو سایه از پی دلدار می‌رود دلها ضرور نیست که معشوق دلبری داند

می‌توان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست پا منه بر در آن خانه که دربان دارد

سپهر سفله که باشد که دست من گیرد ز خاک مرد به امداد مرد می‌خیزد

دل به نظاره او شد که دگر باز آید آب گردید و در آن لعل گهربار بماند

گل شود از اضطراب دست زمینی یوسف ما چون ز صحن باغ برآید

محتاج به زیور نبود حسن خداداد دندان گهر حاجت مسواک ندارد

بر گشاد دل بود موقوف هر مشکل که هست این گره چون باز شد چندین گره وامی‌شود

محنت روی زمین رسید به مجنون سنگ به هر نخل درخور ثمر آید

در غریبی می‌نماید خویش را منکر غریب بوی گل را در برون گلستان باید شنید

اینکه از لغزش مستانه نمی‌اندیشد می‌توان یافت که دل تکیه به جایی دارد

از در حق کن طلب شکسته‌دلان را شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آمد

از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست سخت می‌ترسم که آخر شهپر دل بشکند

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک کار گهر به قطرهٔ آبی تمام شد

چون غنچه هست اگر دل جمعی در این جهان در گلشن همیشه بهار رضا بود

دلخوردنست قسمت کامل که ماه نو روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

هر نسیمی می‌تواند خضر راه او شدن هر که چون برگ خزان آمادهٔ رفتن شود

قمری ز طوق حلقه کند نام سرورا در گلشنی که قامت او جلوه گر شود

سرایت می‌کند در عالمی گمراهی عالم که از گمراهی رهبر جهان گمراه می‌گردد

مسلمند به دوزخ ز حشر سوخته جانان که هیچکس ز گل آتشی گلاب نگیرد

همان استادگی دارند در ریزش تهی چشمان اگر چه از کشیدن بیش آب چاه می‌گردد

فروغ عاریت از هر نسیمی می‌شود لرزان چراغ لاله از افشاندن دامن نیندیشد

سبک چو گرد ز دامن همت افشانم تمام روی زمین را اگر به من بخشند

فرصت حرف نخواهی به لب خود دادن گر بدانی که چه مقدار مکیدن دارد

دستی که شد بریده ز دامن اختیار دایم چو بهله در کمر مدعا بود

روی سرخ خویش را کرد از تهی مغزی سیاه چون عقیق ساده دل هر کس که صاحب نام شد

به که از سرگیرد احرام حریم کعبه را راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

نیست افسوس به جانبازی پروانه مرا گریه‌ای ساخته با شمع کبابم دارد

آئینه خانه‌ایست خموشی که هر چه هست بی‌گفتگو تمام در او جلوه گر شود

محروریم ز کعبه دلیل گناه نیست حیرانی از وصال مرا دور می‌کند

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر فردا که این قفس شکند بال و پر شود

نتوان دست ز آب گهر آسان شستن زیر سنگ است هر آن دست که خاتم دارد

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

هرگز نبوده است ملاحه به این کمال عکس تو آب آینه را شور می کند

در سیه دل نکند کلفت مردم تأثیر نوحه گر دف به کف از حلقه ماتم دارد

ترا به هر غم و درد امتحان از آن کردند که دردهای جهان را دوا توانی کرد

تیغ کج است پیش سیه دل حدیث راست فرعون را به چشم عصا ازدها بود

تار و بود موج این دریا به هم پیوسته است می زند بر هم جهان را هر که یک دل بشکند

می کشد پیر ز تقصیر جوانان خجلت که غم تیر خطا پشت کمان خم دارد

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد

عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم در رکاب سیل، خار و خس به دریا می رود

در عشق شو چو سرو صنوبر تمام دل کاین کار دلخوریست بیکدل نمی شود

به خاموشی ز مکر دشمن بد رگ مشو ایمن چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد

زیر بار منت بدخویی خلقم که موج در دل دریا ز دست رد ساحل می شود

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین تا نیایی تو به مجلس دل به صد جا می رود

هیچ قفلی به کلید دگری وانشود هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

نیست ممکن هیچکس زافتادگی نقصان کند قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر می شود

بر نمی دارد شراکت ملک تنگ بی غمی زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

هر که از دامن او دست مرا کوتاه کرد دارم امید که دستش به گریبان نرسد

نتوان به ماه نو گره آسمان گشود ناخن حریف آبله دل نمی شود

صحبت ناطق بود بر نارسائیهای شوق نسامه هر کس که محتاج کبوتر می شود

چشم بر روی مه عید گشاید هر شام هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود ما را اگر به بی‌کسی ما رها کنند

رخنه ملک محالست نگیرند شهان می‌رسد رزق به هر کس که دهانی دارد

نسبت به بدان در چه شمارند نکویان دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

به آب خشک حرف طوطیان را سبز گرداندن به جز آئینه تردست دیگر از که می‌آید

دل دو نیم ز عاشق دلیل یکرنگی است که خانه دو زبان را سخن یکی باشد

سرو از شرم قدت در دود آه قمریان چون الف در مد بسم الله پنهان می‌شود

نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار می‌رود آسایش از گوهر چو غلطان می‌شود

فغان که در حرم وصل یار همچو سپند مرا نشستن و برخاستن یکی باشد

ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل عشق با سبجه و زُنا نمی‌پردازد

یکبار سر برآرز جیب قبای ناز دست مرا ببین به گریبان چه می‌کند

ای چرخ فکر گرسنه چشمان خاک کن این یک دو قرص چشم کرا سیر می‌کند

خودنمایی کار ما را در گره انداخته است قطره چون برداشت دست از خویش گوهر می‌شود

عدالت این تقاضا می‌کند کز خرمن قسمت نیابد نان جو هر کس زبان گندمین دارد

خواری هست به دنبال خودآرایی را پر طاووس محالست مگس‌ران نشود

بر نمی‌خیزد ز شور حشر یارب بخت من در کدامین ساعت سنگین به بالین سر نهاد

ز خلق خوش چه عجب گر ملک شود آدم که خون ز مشک شدن نیز پاک می‌گردد

آن را که عشق نیست چه لذت ز زندگیست آن را که جانستان نبود جان چه می‌کند

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان قیامت می‌شود چون انجم از افلاک می‌ریزد

اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن که اینجا محتسب پیوسته در بازار می‌گردد

به دریای پر از شور حوادث آن صبورم من که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

سر مینا از آن سبز است در میخانه همت که سرچوش عطای خویش را بر خاک می‌ریزد

چو پسته زود سر سبز می‌دهد بر باد کسی که رخنه لب را نمی‌کند مسدود

ظلمت نفس یکی صد شود از موی سفید خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

مزن ای شانه بهم زلف دلاویزش را که درین سلسله بسیار عزیزان هستند

به آهی می‌توان افلاک را زیر وزیر کردن در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

به یک تقصیر سهل از مردم آگاه می‌رنجم نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار هر که از خواب به بانگ دگری برخیزد

ز خاکساری بدباطنان فریب مخور شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشاکن به تلی چون برآیی آسمان در زیر پا باشد

عکس از آئینه تصویر بجایی نرود حسن فرشی است در آن دیده که حیران باشد

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم کز خاطر من دغدغه روز جزا برد

به عاشق می‌کند خط مهربان آن حسن سرکش را نبارد صبح اگر این ابر رحمت صبح می‌بارد

در وصل از او توقع مکتوب می‌کنم بی‌طاقتی مرا به دیار دگر کشید

دل را بهم شکن که ز عکس جمال یار آئینه شکسته پریخانه می‌شود

سربرآورد از زمین در عهد ما بی‌حاصلان تخم قارونی که موسی پیش از این در خاک کرد

روشن‌نگر وجود بود آرمیدگی آئینه است آب چو هموار می‌رود

بخیل از حرف سائل گوش می‌گیرد نمی‌داند که از خاموشی اها مع ابرام می‌بارد

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دری است بی‌کلید سعی چون یوسف به رویت واشود

میدان تیغ‌بازی برق است روزگار بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید

کار با عمامه و دور شکم افتاده است خم در این مجلس بزرگیها به افلاطون کند

دامن فکر بلند آسان نمی‌آید به دست سرو می‌پیچد به خود تا مصرعی موزون کند

کار خوشی است شغل محبت ولی چه سود کز حسن کار دست و دل از کار می‌رود

می‌شود هر گردباد انگشت زنه‌ار دگر گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

می‌توان روز سیاه از خصم داد خود گرفت صبر آن دارم که خط گرد رخس پیدا شود

ای کارساز خلق بفریاد من برس زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

دانه‌ای را که دل موری از آن شاد شود خوشه‌اش روز جزا باغ سلیمان باشد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

عندلیبی به سر شاخ گلی می‌لرزید جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

خیال خال تو آمد به دل ز روزن چشم چنانکه دزد به گلشن ز راه آب آید

می‌کند ریزش گوارا آبهای تلخ را جرعه‌ای اول به روی خاک می‌باید فشاند

هر کجا دیوانه‌ای را دید از جا می‌رود شیشه دل را مگر از سنگ طفلان ساختند

ز نغمه مستی می‌کنند مخموران در این چمن ز هوا کار آب می‌آید

حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست عبادت همه روی زمین قضا دارد

پنجه خونخواهی مرغان ناحق کشته است آنچه نامش بهله این نازک میانان کرده‌اند

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط چو عاقلی که به پای حساب می‌آید

تو که در خانه آئینه نداری آرام در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد

تا در این باغی به شکر اینکه داری برگ و بار برگ می‌باید فشانند و بار می‌باید کشید

از ملاحه مستی آن لعل می‌گون کم نشد کار صد بیهوشدارو این نمک با باده کرد

چون تو از ناز به دنبال زمینی هرگز به چه امید به دنبال تو گیسو افتاد

محتاج به می نیست رخ لاله عذاران این خام ز خود باده گلرنگ برآرد

روی آشناک خون بوسه می آرد بجوش جلوه مستانه حشر آرزوها می کند

عالم آب از نسیمی می خورد بر یکدگر در سر مستی نفس هشیار می باید کشید

نیست از خونابه من هیچکس جز من بجا ساغر یک بزم می باید مرا تنها کشید

آنکه رو در خلوت آئینه تنها کرده است کاش می دانست تنهایی چه با ما کرده است

ندارد اینچنین خاک مرادی عالم امکان نشیند گرد اگر بر تربتم دیوار می خیزد

پاکدامانی کلید قفل های بسته است ماه کنعان را در و دیوار حائل کی شود

صد گل بی خار دارد در قفا هر زخم خار پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید

مانع ز سرکشی نشود خاک نخل را تن کی حریف این دل خودکام می شود

خانه هر که به اندازه بود چون زنبور همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

به حرف تلخ مرا مشفق که توبه دهد علاج بیخودی بلبل از گلاب کند

مردم آزار محالست خجالت نکشد که تنک آب شود چون به جراحت گذرد

سنگباران کرد مالک را زلیخا از گهر این سزای آنکه یوسف را به بازار آورد

سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند

پنبه‌ای برداشت حلاج از سر مینا و رفت هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد

بقدر آنچه کنند ایستادگی در فکر سخن به گرد جهان آنقدر روان گردد

چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست سیلاب را به دریا آخر که راهبر شد

در دل پیر تمنای جوان بسیار است این بهار است که در فصل خزان می‌باشد

نظر چون عنکبوت گوشه گیری بر مگس دارد اگر کنجی ز مردم زاهد شاید می‌گیرد

گردبادش نفس سوخته خواهد گردید گر غبار دل من دامن صحرا گردد

مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل که شب قدر نهان در رمضان می باشد

شکسته خار به چشمم ز بدگمانی غیرت که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد

شدست سفله نواز آنچنان فلک که پدر امید بیش به فرزند ناخلف دارد

خوشت خال به هر جافتد نمی دانم که این ستاره کجا خانه شرف دارد

پختگی گر نکند رحم به کوتاه دستان کیست از نخل بلند تو ثمر باز کند

از سختی دلست یکی لطف و قهر یار یک دست خط ز خانه فولاد می شود

گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم رشته چون سبزه از زلفش به صد دل می رسد

چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان ز شکرخنده راز آن دهن مستور می گردد

چرا ترسد ز چشم بد که روی آتشین او سپند خانه زاد از خالهای عنبرین دارد

بریدن کرد زلف سرکش او را سیه‌دل‌تر که چون شد مار زخمی، زهر او بسیار می‌ریزد

موی ز آتش دمیده خط خوبان پیش میان تو پیچ و تاب ندارد

چنانچه گردش پرگار از فشردن پاست روانی سخن از ایستادگی باشد

حجاب نور طی کردن بود مشک‌تر از ظلمت نخواهم زلف مشکین زان عذار شرمگین خیزد

بخل بهتر ز سخائی که به آوازه بود تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند

ز فیض دامن مریم سر عیسی فلک‌سا شد نهالی کز زمین پاک خیزد اینچنین خیزد

جز خط سبز که برمال سلیمان دارد آدمی را که تواند که پریراد کند

وصل جاوید حجاب نظر آگاهی است قطره ما سفری کاش ز دریا بکند

خار پیراهن آرام بود موی سفید این نه صبحی است که در خواب توانی گذراند

ندارم فرصت خاریدن سر من ز مستیها مگر دستی به عذر غفلت من تاک بردارد

آنکه می گفت که در پرده کفر ایمان نیست روی نرو خط ترا کاش تماشا می کرد

مدار از چرخ چشم مردمی کان شعله سرکش به خاکستر نشاند هر کرا از خاک بردارد

شادی انهدک دنیا و غم بسیارش برق از ابر نمایان شده را می ماند

حوران برآورند سر از روزن بهشت هر جا دهان یار به گفتار واشود

گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود گر به علامه کسی کوس فضیلت می زد

صفای ظاهر از دل کی زداید زنگ باطن را همان دود از نهاد شمع کافوری سیه خیزد

نادان شود ز تیرگی جهل هرزه نال قفل دهان سگ به شب تار واشود

از دل خسته من گر خبری می گیری برسان آینه را تا نفسی می آید

درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

کرد حلاجی کمان دار عبرت پیشه اش هر تنک ظرفی که چون منصور کشف راز کرد

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد دهن گوینده را تلخ اول از دشنام می‌گردد

چه شتابست که ایام بهاران دارد که ز هر غنچه صدای جرسی می‌آید

با دل پر خون زبان شکوه نداریم آتش یـاقوت را زبانه نباشد

غیرت عاشق ز کار سخت گردد بیشتر بیستون سنگ فسان تیشه فرهاد شد

چراغ چشم مراکز رخ تو روشن شد روا مدار که در محفل دگر سوزد

کریم را ز طرف نیست چشم استحقاق به کفر رزق ز کافر خدا نمی‌گیرد

ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادن را که صدر از کیمیای خاکسار آسمان دارد

ز کوه غم مترسان سینه دریادل ما را که این بار گران بر کشتی ما ناخدا گردد

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید روزیش تنگتر از دیده سوزن باشد

به ناشناخته زندهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده هلال شود

قرین صاف‌دلان شو که بی‌صفا نشود هزار سال اگر آب در گهر ماند

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

یوسف از دامن اخوان به فریبی افتاد خطر مردم آگاه ز مامن باشد

دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

نیم سپند که فریاد خسته خسته کنم مسلسل است مرا بر سر زبان فریاد

آنکه از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر چشم دارم به همین درد گرفتار شود

نیست پروای اجل دل‌زده هستی را شمع ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد

در آن مقام که مستان به رقص برخیزند فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود

به سر نیامده طومار عمر جهدی کن که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

زاده هند جگرخوار چه خواهد بودن شب بخت سیه آن به که سترون باشد

دوری یوسف کند آن روز جهان را روشن که برافروخته از سیلی اخوان گردد

دیده تنگ کند فخر به دنیای خسیس خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

غمزه شوخ ترا نیست محرک در کار تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

فریاد عندلیب چه بیدادها کند بر خاطری که سایه گل کوه غم شود

بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

من این رخسار حیرت آفرین کز یار می بینم سرشک گرمرو را از چکیدن باز می دارد

گل از چمن شد و بلبل گذشت و رفت بهار ز دوری که من بی زبان کنم فریاد

آرزو از دل ارباب هوس می شوید چهره ای کز عرق شرم نگهبان دارد

تیغ دو دم خویش کند زخم نمایان لب هر که نفهمیده به گفتار گشاید

چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد

ز پیروان شریعت در این سرای سپنج دوش زد آنکه به اثنی عشر تولا کرد

در این زمان که کسی دل نمی‌دهد به سخن ترحم است بر آن طوطی که گویا شد

آه مظلوم اثر در دل ظالم نکند در سیه خانه کجا دود نمایان گردد

کسی که راه به تنگ دهان جانان برد در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد

از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتی است عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند

حجاب سهیل بسیارست ارباب بصیرت را نظر را برگ کاهی از پریدن باز می‌دارد

فریب جود فرومایگان مخور زنهار که می‌کنند ترا خرج تا عطا بخشند

هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است وای بر آنکس که خاری بی‌محابا بشکند

اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی ترا هم از گره خود گره‌گشا بخشند

گر چنین تنگ شود دایره عیش و نشاط پسته در پوست محالست که خندان گردد

گر رشته‌های طول امل را کنند صرف مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند

خط نرسته پیداست از چهره نکویان مو را چگونه پنهان در شیر می‌توان کرد

شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران شکایتی است که تیر کج از کمان دارد

گلاب پیرهن آفتاب می‌گردد در این ریاض چو شبنم دلی که آب شود

همت مردانه ما از دو عالم درگذشت گرد این تیر سبکرو تاکجا گردد بلند

نهد در دامن ناز دگر از سرگرائیها سری کز خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد

ز مشرق می‌شود هر اختری در وقت طالع رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید

پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت بیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند

ز درد خویش ندارم خبر همین دانم که هر چه جز دل خود می‌خورم زیان دارد

میر پیش فلک زنهار آب روی خواهش را که طوفان از تنور او بجای نان برون آید

سطری از دفتر سرگشتگی مجنونست گردبادی که از این دامن صحراست بلند

مرا به حال خود ای عشق بیش از این مگذار که بی‌غمی یکی از اهل روزگارم کرد

ز فیض راستی از محتسب بر خود نمی‌لرزم به کوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود

ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان گره در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد

نرود گرد یتیمی ز جبینی گهرش چون صدف هر که به دریوزه دهن باز کند

هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی راست‌کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند

زور بی‌رحم به ما تشنه لبان خواهد کرد محتسب گر در میخانه بماند نگوید

ندارد حرفه‌ای کشتی گرفتن با زبردستان بود در خاک دایم هر که با گردون درآویزد

کی رسد نوبت ناز تو به ارباب نیاز که ترا هر سو مو بر دگری ناز کند

آتش دوزخ ز ننگ ما نهان در سنگ شد نامه‌ ما را بگو فردا به دست ما دهند

ز طاعت است فزون آبروی تقصیرش نماز هر که ز نظاره‌ات قضا گردد

پایه عزت بلندی گیرد از افتادگی از قلم چون حرفی افتد در کنارش جا دهند

احوال من می‌رس که با صد هزار درد می‌بایدم به درد دل دیگران رسید

ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب چه سود از اینکه فلک لعل آبدارم کرد

تو سعی کن به سعادت رسیدگان پیوند که استخوان به هما چون رسد هما گردد

آنکه در خانه اغیار کمر باز کند از کمر تیغ به کاشانه ما نگشاید

جای رحم است ز غیرت که بود شاهد عجز دست هر کس که در این قلزم خضر است بلند

مشو در راه امن از احتیاط ای راهرو غافل که موسی بی‌عصا در وادی ایمن نمی‌آید

به عمر خضر تلافی نمی‌توان کردن ز فرصت آنچه ز من فوت در جوانی شد

رنگ و بو مانع روشن‌گهر از جولان نیست شبنم از برگ گل آتش به قد پا دارد

در آن جهان گل رعناى باغ فردوس است ز رشک چهره زردى که ارغوانى شد

مى پرد بى خردان را سخن پوچ از جاى عقل را مرکب بى تخت روان مى گردد

خموشى صحبت ناطق بود جانهاى واصل را که از غواص در دریا نفس بیرون نمى آید

مى رسد مزد خموشان ز نهانخانه غیب دهن غنچه محالست که پر زر نشود

ز نور عاریت بگذر که شمع مهر تابان را اگر صد بار روشن مى کنی خاموش مى گردد

به دیدن کم نگردد شوق رخسار لطیف او ز شوق آب ماهی پر درین دریا برون آرد

از آن آتش که زد در کوه و صحرا ناله مجنون هنوز از روزن چشم غزالان دود مى خیزد

امسال هم نداد بهم دست خط یار مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

از فقر بر دل ما گرد کدورتى نیست معماری کسریمان ما را خراب دارد

بقدر آنچه بود برگ نخل بیش از بار زبان شکر ز نعمت زیاده مى باید

سیر چشمی در بساط عالم ایجاد نیست رشته را گوهر، گهر را رشته اینجا می‌خورد

بیشتر گوشه‌نشینان جهان صیادند دام در خاک پی صید نهان می‌گردد

گره گوشه ابروی بخیلان به ازوست چون گهر هر که ز آبش دهنی تر نشود

از دیده یتیم نیفتاده است اشک دنیا بخواری که مرا از نظر فتاد

مشو ز افتادگی غافل سرت بر ابر اگر ساید که از راه تنزل قطره گوهر می‌تواند شد

مرا از خانه زنبور آتش دیده روشن شد که حسن عاقبت با مردم آزاری نمی‌باشد

مگر شوق عنایتها بفریادم رسد ورنه که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون آرد

مهر خاموشی مرا دلسرد از گفتار کرد تب به یک تبخال از تن خیمه بیرون می‌زند

ریخت چون دندان امید زندگی بی‌حاصلست می‌رسد بازی به آخر مهره چون برچیده شد

شوخی حسن عیان می‌شود از پرده شرم برق در ابر محالست به تمکین باشد

بال طاووس به صد چشم نگهبان خود است نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری که هر کس گشت دریاکش ز ساغر دست بردارد

برآید شکرخند از آن لعل میگون به نازی که شیرین به گلگون برآید

عقده ای چون آسمان در رشته کارش فتاد با تجرد هر که نتوان همچو عیسی جمع کرد

ببخش اگر ز تو خواهم مراد هر دو جهان که میهمان کریمان فضول می باشد

ترا روزی که رعنائی کمر می بست دانستم که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد

نیست جویان نظر چون مه نو ماه تمام خودنمایی نکند هر که کمالی دارد

چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را قلم چون راسترو افتد ز مسطر دست بردارد

ز بس خاک خورده است خون عزیزان بهر جاکه ناخن زنی خون برآید

از سبک سیری بساط زندگی چون گردباد تا نفس را راست کردم چیده و برچیده شد

گر مرا نیست چو خار سر دیوار گلی گلم این بس که ز من زخم به پایی نرسد

دردمندان چقدر خون جگر می‌خوردند درد بی‌دردی اگر قابل درمان می‌بود

چه گل از برگ خود آن خوبی احسان چیند که از او دست یتیمی به جزائی نرسد

مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد

جان تازه می‌شود ز لب روح پرورت هر کس که برخورد به تو، از عمر برخورد

پشیمانی ندارد حال با حال جهان دادن یکی صد می‌شود آن زر که صرف کیمیا آرد

داده بودند عنان تو به دست تو اگر جنبش نبض تو در قبضه فرمان می‌بود

پیش از این گر به شکر پسته نهان می‌کردند لب نوحه تو در پسته شکر پنهان کرد

لب میگون و چشم مست او را هر که می‌بیند مرا در مستی و دیوانگی معذور می‌دارد

چون شراب پشت‌دار افزون شود کیفیتش خط مشکین چون از آن لبهای میگون سرزند

گر گلوگیر نمی‌شد غم نان مردم را همه روی زمین یک لب خندان می‌بود

بر کبودی می‌زند چون رنگ آتش صاف شد ورنه خط زودست از آن رخسار گلگون سرزند

وعده دیدار را محشر نقاب دیگر است گر بقدر حسن خواهی بر اسیران ناز کرد

گفتم کشم به پیری پا چون صدف به دامن از قد چون کمان حرص چون تیر پر برآورد

در کهنسالی نمی‌گردد ملایم آسمان تا کمان حلقه ممکن نیست زورش کم شود

یافت در بی‌بصری گمشده خود یعقوب بصر از هر که گرفتند بصیرت دادند

چون حناگر سفر هند شود غالیه رنگ چون دل مشک در آن حلقه گیسو گردد

برآرم چون سر از خجلت میان خانه پردازان که از ویرانه‌ام سیلاب گردآلود می‌گردد

به رنگ آن عقیق آتشین از آب می‌لرزم اگر چه آب گوهر رنگ از گوهر نمی‌شوید

سلیمان‌وار اگر سازی هوا را زیردست خود فلک چون حلقه خاتم به فرمان تو می‌گردد

حریصان را به هیچ و پوچ قانع صید خود سازد مگس را عنکبوت از تار سستی بال و پر بندد

گر به ظاهر زاهد از دنیا کند پهلوی تهی از فریب او مشو غافل که میدان می‌کشد

در دل بر رخ هر کس که نگشودند چون داند گشایش از در پوشیده محراب می‌جوید

رنگ در آب و گلم گریه خونین نگذاشت لاله از تربت من زرد برون می‌آید

ما سبکروحان به بوی سیب غیب زنده‌ایم سبزه ما آب از چاه زنخدان می‌کشد

ز شوق تیغش از خاک شهیدان العطش خیزد که هر کس تشنه خواهد آب را در خواب می‌جوید

غم دنیا نه حریفی است که مغلوب شود مرد از این معركة نامرد برون می‌آید

مرا به گوهر شب تاب رشک می‌آید که در چراغ خود از آب روغنی دارد

کمال نشاء انسان به مهر خاموشی است خم شراب به خشتی تمام می‌گردد

غم خود می‌خورد گر حسن غمخواری کند ما را سفال خویش را ناچار ریحان تازه می‌دارد

بود مست ز پا افتاده‌ای هر نقش پای تو ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می‌ریزد

حاصل روی زمین بردارد از یک کف زمین هر سحرخیزی که بر دست و دعا رو آورد

به اندک فرصتی می‌گردد از جان سیر تن‌پرور ز گوهرهای فربه رشته لاغر زودتر گردد

چربی پهلوست آب تن برنج لاغری روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود

مکرر می‌کند یک حرف را صد بار چون طوطی سخن سازی که با آهن دلان روی سخن دارد

روی دل درماندگان را بیشتر باشد به حق شش جهت محراب گردد قبله چون پوشیده شد

ز چشم دولت بیدار خواب می‌جوید ز عشق هر که تمنای خواب می‌دارد

شوند آدمیان طفل مشرب از پیری در این چمن ثمر پخته خام می‌گردد

کوه‌کن را برق آتش دستیم دارد کباب بیستون را تیشه‌ام در رقص چون طور آورد

کنار و بوس می‌خواهم ز خوبان نیستم طوطی که از آئینه رخساران به حرف و صوت برگردد

دل سرگشته غافل نیست از حق هر کجا باشد ز مرکز گردش پرگار غافل کی تواند شد

به جوش سینه من برنیاید مهر خاموشی که زور باده ام قفل در میخانه می پیچد

بسنده مقبل به آزادی سزاوار است لیک بسنده شایسته را چون می توان آزاد کرد

می کنند آماده اول در جگر جای خراش دوربینان تیشه گر بر سنگ خارا می زنند

گوهر شهوار گردد آبرو چون شد گره کس چه لازم چون صدف لب پیش پیشان وا کند

بخاک بستم اگر نقش نیستم غمگین که سایه بال و پر از آفتاب می دارد

اگر چه مستی حسن از سرش برده است بیرون خط ز پر کاری همان دستار را مستانه می پیچد

کار عشاق کند صورتی آخر پیدا تیشه کوهکن آئینه شیرین گردد

مده عنان سخن را ز دست چون منصور که چون بلند شود حرف دار می گردد

زود خواهد طشتشان افتادن از بام زوال مهر خود چون آفتاب آنها که بالا می زنند

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد

به هر که عشق سر زنده‌ای کرامت کرد چو شمع در دل شب اشکبار می‌گردد

عاشقان در عین وصل از بیقراریهای شوق پیچ و تاب موج در آغوش دریا می‌زنند

نه چنان کشتی بی‌تابی من دریایی است که وصال تو مرا لنگر تسکین گردد

اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم برون از شکست خویشتن بر قلب اعدا می‌زنند

مه‌ر گل‌گردد از گرد کسادی آفتاب هر کجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند

چشم ارباب کرم در جستجوی سائل است ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند

اگر چون سرو دارد بی‌گناهی گردن‌افرازی خجالت میوه‌ای چون سر بزیر انداختن دارد

سنگ ملامتی که به روشندلان رسد گیرند از هوا در صلح و صفا زنند

وای بر آنکس که با عمر سبک‌رو همچو باد دانه خود را جدا از کاه نتوانست کرد

دل محالست ز دلدار شود روگردان هر طرف قبله بود قبله‌نما می‌گردد

ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم مرا زیر و زیر یک جلوه مستانه می‌سازد

کوتاه نظر رتبه حسن تو چه داند سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد

شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد پیش دیوان قیامت کیست دیوان وا کند

نیندازی ثمر بر خاک اگر چون سرو بی حاصل به عذر بی بریها سایه‌ای انداختن دارد

داریم نامه‌ای ز دل خود سیاهتر مهر قبول بر ورق ماکجا زنند

بعد عمری کز درش ناکام گشتم رفتی بی مروت همتی همراه نتوانست کرد

شاه در یوزه همت ز فقیران دارد می‌رسد هر که به درویش گدا می‌گردد

ز حیرانی بجا مانده است دل در سینه‌ام ورنه کجا پاتابه تفسیده هرگز دانه می‌سازد

ریزش ابر نباشد به فشردن موقوف از کریمان چه ضرور است طلب باید کرد

حیران تو یک عمر ابد هر که نبوده است زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق غافل که زهر بر دم تیغ قضا کنند

صبح صادق شود از مشرق سودا طالع سخن راست ز دیوانه طلب باید کرد

در فضای لامکان از غنچه خندان بود دل بال و پر چون در سپهر تنگ میدان وا کند

استخوان جای طبایش نگیرد هرگز با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد

هر لحظه نسیم سحر امروز به رنگیست تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

چشم بستن ز مکافات زکات ظفر است خصم مغلوب چو شد ترک غضب باید کرد

کرد ما را عاقبت همواری دشمن خراب سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد

هر کس که نداده است ز کف دامن فرصت از گمشده ما چه خبر داشته باشد

پیش طاق آن دو ابرو بر زمین نه پشت دست قبله خود کن کمانی را که نتوانی کشید

ندارد حاصلی جز تیره‌روزی پرتو منت که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید

دولت نه چراغیست که خاموش شود زود فانوس اگر از دست دعا داشته باشد

با خودآریان بسر بردن جنون می‌آورد طره‌ دستار اینجا ناز کاکل می‌کند

ندارد هیچکس چون ابر آئین سخاوت را که گوهر می‌فشاند و ز خجالت آب می‌گردد

ساغر لبریز می‌ریزد ز دست رعشه‌دار وصل کی تسکین جان بیقرارم می‌دهد

خروس سیل حوادث بلند می‌گوید که خواب امن در این خاکدان نمی‌باشد

ز وصل دختر رز در جوانی کام دل بستان که در پیری می‌روشن چراغ صبحدم باشد

خار سر دیوار شود پنجه گلچین گر چهره گلرنگ حیا داشته باشد

تشنه بوسه مرا روی عرقناک تو کرد سبز این دانه امید ز باران تو شد

منم آن ماهی حیران در این دریای بی‌پایان که از خشکی نفس در کام من قلاب می‌گردد

مدعایش امتحان دامن پاک منست گر به خلوت گاهی آن پرگار بارم می‌دهد

ز خط عنبرین شد شوخی آن چشم مست افزون چو خون شد مشک آهو را رمیدن بیش می‌گردد

دلی که نیست فراشی درو زمین گیرست زری که سکه ندارد روا نمی‌باشد

سخن‌سازی ندارد جز ندامت حاصل دیگر سر اهل سخن در پیش دایم چون قلم باشد

امید فتح باب از چشم مینا داشتم، غافل که از در بستن این غمخانه روشن بیش می‌گردد

دیده‌تر کاغذ ابری شد از خشکی مرا همچنان گردون سنگین دل فشارم می‌دهد

مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد

بسکه بر دلها سؤال من گرانی می‌کند کوه با حاضر جوابی انتظارم می‌دهد

کدامین شاخ گل دامن‌کشان زین بزم بیرون شد که بوی گل به مغزم از چراغ کشته می‌آید

بیرون نرفت سرمه نشستن ز چشم یار دود از سیاه خانه لیلی کجا رود

دل معشوق اگر بیضه فولاد بود ناله شیر شکار جرسی می‌سازد

تا کدامین دل بیدار مرا دریا بد چون شب قدر نهان در رمضانم کردند

می‌توان پوشید چشم از هر چه می‌آید به چشم آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود

کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد که چون پروانه درگیرد چراغ انجمن گردد

پشت من گرم به خورشید قیامت نشود بسکه دلسرد ز اوضاع جهانم کردند

تکلف بر طرف ختم است بر آئینه خودداری که از خوبان سیمین بر به یک نظاره می‌سازد

چنان از خلوت آئینه می‌آید به کیفیت که پنداری صبحی کرده از میخانه می‌آید

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد

نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را که از دلبستگیها حرف گرد آن دهن گردد

از ستون هر چند می‌گردد عمارت پایدار خانه دولت خراب از چوب دربان می‌شود

بی‌نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات فتح بابی هر کرا شد زین در نگشوده شد

بسکه می‌آید به ناز از چشم او بیرون نگاه چند جا تا خانه آئینه منزل می‌کند

از شهد جهان جز غم و تشویش چه خیزد از زرده زنبور بجز نیش چه خیزد

از ناله نی هر کس هشیار نمی‌گردد از صور قیامت هم بیدار نمی‌گردد

از دل هر آنچه دل آن را مکان بود از گوش نگذرد سخنی کز زبان بود

به ظاهر چین در ابرو گرچه آن نازآفرین دارد بقدر بند نی تنگ شکر در آستین دارد

از خواب چشم شوخ تو سنگین نمی‌شود در زیر ابر برق به تمکین نمی‌شود

گر از بال و پر طوطی سخن زنگار می‌شوید سخنور راز دل هم زنگ غم گفتار می‌شوید

خانه بیداردل از چهره زرین می‌شود خواب چون در دیده سوزد شمع با این می‌شود

مگر در صبح آه و ناله را افزون اثر باشد که هر وقتی که برخیزی ز شب وقت سحر باشد

دل به حال تو عبث چشم طمع دوخته بود مشک این نافه سراسر جگر سوخته بود

به تمکینی ز جان خویش آن طناز می خیزد که می لرزد عرق بر چهره اش اما نمی ریزد

هرگز از یاد من آن قامت موزون نرود سرو از دایره فاخته بیرون نرود

ساغر می را به دست می پرست ما دهید خونی خمیازه ما را به دست ما دهید

به هر رنگی که باشد دل همان صورت جهان گیرد بهار آرزو آهسته سیمای خزان گیرد

تکیه گاه خلق لطف حق تعالی بس بود بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

هیچ شریفی خسیس رأی نباشد آتش یاقوت ژاژخای نباشد

زنگ از دل ما آن خط شبرنگ زداید زنگار که دیده است ز دل زنگ زداید

تا خط دمید با من دلدار همسخن شد خط غبار جانان خاک مرا دهن شد

اثر آه و فغان را در دل خرم نمی باشد ز بیحد ناله در هر دل که کوه غم نمی باشد

خسبیس از هنرپیشگان عیب بیند مگس بیشتر بر جراحت نشیند

از حیا نتوان به چشم او نگاه تیز کرد دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد

گر چنین جلوه گر آن سرو قباپوش شود طوق هر فاخته خمیازه آغوش شود

خاکش بلای جان ز خط مشکبار شد پرهیز از آن ستاره که دنباله دار شد

حرف ر:

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر در دل هر ذره ای خورشید تابان دگر

با دوستان مکن خرج نفس را زنهار که برآرد نفسی را ز جگر صبح دو بار

آب گوهر از تهی چشمان نمی شوید غبار نقش جوی خشک باشد در عقیق آبدار

نادان ز حرص در تب و تابست بیشتر در شوره زار موج سراپست بیشتر

می شود مغلوب خصم از بردباری بیشتر تیغ لنگردار دارد زخم کاری بیشتر

جز آن لب‌های میگون نیست دل را چاره دیگر نمی‌چسبد کباب من به آتش‌پاره دیگر

صفای یار به دیدن نمی‌شود آخر گلی است اینکه به چیدن نمی‌شود آخر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر پیچد به مرغ بال‌فشان دام بیشتر

دل ز خط بر عارض جانانه لرزد بیشتر بر چراغ صبحدم پروانه لرزد بیشتر

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر دیده‌احول کند عیش دوبالا بیشتر

پیچ و تاب خط بر آن رخسار گل‌رنگست بار جلوۀ طوطی بر این آئینه چون زنگست بار

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار وای بر چشمی که از دستش بود بیماردار

رخ گل‌رنگش از مؤگان خونخوارست گیراتر گل بیخار این گلزار از خارست گیراتر

نفس هرزه به رسن را به کشیدن مگذار سرکش افتاد چو توسن به دودن مگذار

می‌شود رنگین‌تر آن لعل سخنگو در خمار می‌توان گل چید از خمیازه او در خمار

به نادانی کند اقرار هر کس هست داناتر ز حیرت پرده خوابست هر چشمی که بیناتر

برد دستم را بیاض گردن جانان ز کار دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار

می شود در وسمه ابروی بتان خونخوارتر در نیام این تیغ خونریز است بی زنهارتر

دل چو شبنم آب کن روی گلستانش گذار روی اشک آلود بر رخسار خنداناش گذار

شود از پرده پوشی سوز اهل حال رسواتر که تب را می نماید پرده تبخال رسواتر

نمی دانند اهل غفلت انجام شراب آخر به آتش می روند این عاقلان از راه آب آخر

یاسمینش لاله گون می گردد ارباب نظر از تماشایش بود خون رزق ارباب نظر

درویش خامشت ز هر غم کشنده تر از پشه هاست پشه خاکی گزنده تر

گشاده رویی من برد دست خصم از کار شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار

ترا البی است ز چشم ستاره خندان تر مرا دلی ز دهان تو تنگ میدان تر

از خط سبز چهره شود آبدارتر در نوبهار صبح بود بی غبارتر

می‌برد خواهی نخواهی دل ز مردم خط یار چشم‌بندی می‌کند در بردن دل این غبار

حسن دارد در سواری شوکت و شأن دگر جلوه را در خانه زین هست میدان دگر

از هیچ آفریده به دل گرد کین مگیر در زندگی قرار به زیر زمین مگیر

بی‌دل بیدار سر از خرقه تن برمی‌ار پای خواب‌آلود را از زیر دامن برمی‌ار

شوخ‌تر گردد شود چون خال از خط بالدار فتنه در دنبال دارد اختر دنباله‌دار

جز گوشه قناعت از این خاکدان مگیر در زندگی قرار به زیر زمین مگیر

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر سوز و گداز شمع به شبهاست بیشتر

کریم سائل خود را غنی کنه یکبار دوبار لب بگشاید صدف به ابر بهار

دامن فرصت سبک‌سیرست چون ابر بهار چون به دست افتاد هر تخمی که می‌خواهی بکار

وقت خواب ناز آن مژگان بود خونریزتر پشت این تبغ سیه تابست از دم تیزتر

گل گلاب از هرزه‌خندی شد در این نیلی حصار خنده بیجاست برق‌گریه بی‌اختیار

سامان دهر را همه اسباب غم شمار هر چیز از تو فوت شود مقتنم شمار

شد فزون در دور خط کیفیت لبهای بار نشأه می‌بخشد دوبالا می‌چو گردد پشت دار

بر دل موری درین عبرت‌سرا غافل مخور دل بخور چندانکه می‌خواهی ولی بر دل مخور

می‌گریزم در پناه سایه تاک از خمار می‌دهم تسکین دل خود را به دست رعشه‌دار

از عزیزان با تو ما را هست پیوند دگر جای یوسف را نگیرد هیچ فرزند دگر

رخ تو از خط شبرنگ شد سیاه آخر به روی شاه برون آمد این سپاه آخر

دل کجا در سینه دیوانه می‌گیرد قرار کوجه گرد زلف کی در خانه می‌گیرد قرار

از انقلاب دهر نیفتم ز اعتبار گرد یتیمی گهرم چون شوم غبار

بوسه‌ای در کار من کن زان لب همچون شکر تا به چشم شاه شیرین باشی ای صوفی پسر

در کاهش است از سخن خود سخن طراز درّ سمین به رشته بود بوته‌گذار

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز چند در یک قبله خواهی با دورو کردن نماز

رنگ من کرده به بال پر عنقا پرواز نیست بیکس که به چندین بره می‌آید باز

نمی‌رسد به حقیقت کس از سرای مجاز پلی است آن طرف آب عشقهای مجاز

پیغامی از آن غنچه دهن می‌رسد امروز خوشحالی از غیب به من می‌رسد امروز

حرف س:

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس می‌شوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

روز روشن را شب تار است پنهان در لباس چهره گلرنگ دارد خط ریحان در لباس

از جنون فکر سر و سامان ندارد هیچکس مدعا چون دیده حیران ندارد هیچکس

حرف ش:

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش به هر چه می‌کشدت دل از آن گریزان باش

هر که می‌کوشد به تعمیر تن ویران خویش گل ز غفلت می‌زند بر رخنه زندان خویش

بسرخی می‌زند چون مشک خط عنبرافشانش چه حسن نشأه خیزست اینکه می‌گونیست ریحانش

از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباش خنده شیر است لطف آسمان غافل مباش

خجلت از خرده جان می‌کشم از قاتل خویش نشود هیچ کریمی خجل از سائل خویش

رنگ می‌بازد ز بام بوسه یاقوت لبش از اشارت آب می‌گردد هلال غبغش

آنکه در آینه بی‌تاب شد از طلعت خویش آه اگر در دل عاشق نگردد صورت خویش

اگر چشم کافر فتد بر لقایش نیاید به لب غیر نام خدایش

کوته‌اندیشی که نفرستد به عقبی مال خویش چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش بیمار ندیدم که توان مرد برایش

ریخت از عرشه خجالت به زمین ساغر خویش ما و دریا چو نمودیم به هم گوهر خویش

گل‌اندازی که من دارم نظر بر روی گل‌رنگش ز رنگ آفتابی، آفتابی می‌شود رنگش

هر چند خط باطلم از تار و پود خویش خجالت کشم چو موج سراب از نمود خویش

خیره می‌سازد نظر را در قبا سیمین‌برش می‌نماید در صدف خود را فروغ گوهرش

ز مستی در شکرخند است دائم لعل شیرینش گریبان چاک دارد شیشه را زور می‌نابش

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش واله یک نقش چون آئینه تصویر باش

کاش می‌دیدى به چشم عاشقان رخسار خویش تا دریغ از چشم خود می‌داشتی دیدار خویش

مرد صحبت نیستی از دیده‌ها مستور باش از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش خویش را گردآوری کن از سپر آسوده باش

چنین که گم شده در زلف پای تا به سرش به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش

هیچ نوشی نیست بی‌نیش ای پسر هشیار باش خواب شیرین پشه دارد در کمین هشیار باش

صنوبر قامتی کز خاک می‌روید گرفتارش خیابان می‌کشد چون سرو قد از شوق رفتارش

غوطه در زنگ زد آئینه روشن گهرش پسته‌ای شد ز خط سبز لب چون شکرش

مطرب مکن ز صافی آواز انتعاش چون زلف بی‌شکن بود آواز بی‌خراش

یار گندمگون چو می‌نگذاشت در من عقل و هوش خرمنم را سوخت این گندم‌نمای جو فروش

گریه ابريست که بر قسمت لب خنداناش خنده برقی است که در پرده بود باراناش

در کهنسالی نیفتد کافر از سامان خویش کز تهی‌دستی چنار آتش زند در جان خویش

از کرم آنکس که شهرتست مرادش کاسه درِ کوزه است دست گشادش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنائش قمری از شهر خود آره نهد بر پایش

ز شست صاف از دل می‌جهد گرم آنچنان سیرش که از بوی کباب افتد به فکر زخم نخجیرش

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش

نشد ز سیلی خط چشم مست هشیارش دگر که می‌کند از خواب ناز بیدارش

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکش تا به خون چشم سیه کرده عقیق یمنش

لک ابريست آن لبهای تو خط بوسه بارانش که عمر جاودان بخشد به عاشق مد احسانش

به احتیاط نظر کن به چشم جادویش که در کمین رمیدن نشسته آهویش

سخن تا نگردهد چو موی میانش محالست آید برون از دهانش

تماشای جمال خود چنان برده است از هوشش که بیرون آورند از خانه آئینه با دوشش

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباحش مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباحش

حسن تو باده‌ایست که شرمست شیشه‌اش خال تو دانه‌ایست که دامست ریشه‌اش

شراب لعل می‌سازد عرق را روی گلگونش قدح لبریز و پر می‌گردد از لبهای میگونش

لطیفه‌ای عجب است اینکه لعل سیرابش مدام می‌چکد و کم نمی‌شود آبش

شوخی که مرا هست تمنای وصالش وحشی‌تر از آهوی رمیده است خیالش

خطی که دمید گرد رخسارش شد پرده گلیم چشم عیارش

گذشته است ز تعریف قدرعنایش الف کشد به زمین سرو پیش بالایش

شوخر می‌شود از خواب گران مژگانش چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

از خدا در عهد پیری یک زمان غافل مباحش از نشان زنه‌ار در بحر گمان غافل مباحش

می‌کند جان در تن امید لعل باده‌نوش روی آشناک خون بوسه می‌آرد بجوش

به عاشق صید عاشق می‌کند قد دل آرایش ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

ز دل برون نرود چشم آشنا رویش سری به دامن مجنون نهاده آهویش

اگر چه می‌زند آتش به عالم روی تابانش گلو تر می‌شود از دیدن سیب زرخدانش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش تیری است که از خانه زین است کمانش

دلدار ماست محو خط مشکفام خویش صیاد را که دیده که افتد به دام خویش

چنان ز دل گذرد صاف تیر مژگانش که گرد سرمه نریزد ز طرف دامانش

به مژگان بر نمی‌گردد نگاه از چشم گیرایش غزالان را ز وحشت باز می‌دارد تماشایش

زیر یک پیراهن از یکرنگیم با یار خویش بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستار خویش

رود چگونه به این ضعف کار من از پیش که من به پای نسیم سحر روم از خویش

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش آب را کف می‌کند دیگی که ننشیند ز جوش

بسکه آمیخته ناز بود رفتارش باشد ایمن ز چکیدن عرق رخسارش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

از جا نمی روم چو سپند از نوای خویش آتش زخم به محفل و باشم به جای خویش

رسیده است بجایی لطافت بدنش که از نسیم شود داغدار یاسمنش

دیده ما گر ز خون رنگین نباشد گو مباح حلقه بیرون در زرین نباشد گو مباح

کجا پروانه را با خویش سازدهمنشین آتش که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباح با سبز کرده های سخن سرگران مباح

مرغیست روح قطره می آب و دانه اش دل توسنی است ناله نی تازیانه اش

نه خط است این نمایان گشته از طرف بنا گوشش که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش

مکن خراش دل سنگ زیر تیشه خویش که کشته می شوی آخر به زخم تیشه خویش

پیش از خزان به خاک فشاندم بخار خویش مردان به دیگری نگذارند کار خویش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

می‌شود تعجیل عمر از غفلت سرشار بیش سیل را سازد گرانسنگی سبک رفتار بیش

هر که خموش از شکایتست زیانش حلقه ذکر خفی است مهر زیانش

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران‌خواش مگر خط می‌کند بیهوشدارو در می‌نابش

هر که بیند به چشم بیمارش می‌شود در زمان پرستارش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنائش دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

با صبح رو گشاده‌تر از آفتاب باش از هر که دم شمرده زند در حساب باش

حرف ص:

از قناعت می‌رود بیرون ز سر سودای حرص ره ندارد در دل خرسند استسقای حرص

چون آتش است رغبت بی‌منت‌های حرص کز سوختن زیاده شود اشت‌های حرص

حرف ط:

زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط هر موی از تو شد شب عید از هلال خط

حرف ع:

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع تا نپیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع

روزها گر نیست نم در جویبارم همچو شمع در دل شب‌ها رگ ابر بهارم همچو شمع

هر که گردید ز عبرت به تماشا قانع به کف پوچ شد از گوهر دریا قانع

آبرو را می‌برد از چهره اظهار طمع ابر آب روی مردانست گفتار طمع

حرف غ:

عالم بالا ندارد فیض از پاکان دریغ قطره خود را ندارد از صدف نیسان دریغ

پیش از این برگ نشاط مردمان بود از ایام
می کنند اکنون به دود خشک تر طیب دماغ

حرف ف:

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف
می کند از آبداری سیر دریا در صدف

غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف
پیش عیسی درد خود را می کنی اظهار حیف

نیست چون صاحب دلی تا گویم از اسرار حرف
می زنم از بیکسی با صورت دیوار حرف

حرف ق:

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق
چون فلک در دل خود آبله ها دارد عشق

تیغ سیرابست موج بحر طوفان زای عشق
داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق

با قد خم گشته روگردان مشو از راه حق
بر در دیگر مزن این حلقه جز درگاه حق

حرف ک:

کیست آرد پشت گردون ستمگر را به خاک می زند این کهنه کشتی گیر یکسر را به خاک

ز شبیم است چمن ز ابروی آتشناک عرق ز روی تو کرده است گل به دامن پاک

از ملامتگر ندارد یوسف بی جرم باک گرد تهمت پاک می سازد ز رخ دامان پاک

از تر زبانیم نشد آسوده کام خشک کز آب تیغ سبز نگردد نیام خشک

حرف گ:

به چشم راه شناسان بود بیابان تنگ که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ

خامش نمی شوم چو جرس با دهان خشک دارم هزار نغمه تر با زبان خشک

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ آب جوهر می شود در تیغ و در آئینه زنگ

تندخو را نشود آینه دل بی زنگ که محال است سیاهی فتد از زاغ به تنگ

می‌شود دایرهٔ خلق ز بیماری تنگ زین سبب چشم تو پیوسته بود بر سر جنگ

حرفل:

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل زنجیر پاره می‌کند از آرزوی گل

عشق را نغمهٔ داود بود شیون دل حسن را آمدن آب بود رفتن دل

مکش ای سلسله مو رو بهم از زاری دل که شب زلف بود زنده ز بیداری دل

از تنک‌رویی شود هم صحبت هر خار گل می‌کشد دایم ز حسن خلق خود آزار گل

هر کرا از سائلان ناشاد می‌سازد بخیل در حقیقت بنده‌ای آزاد می‌سازد بخیل

روزگاری شد دل افسرده دارم در بغل جای دل چون لاله خون مرده دارم در بغل

می‌کند عیب نمایان را هنرپرور کمال تنگ‌چشمی می‌شود در دانهٔ گوهر کمال

حرف م:

آن طفل یتیمی که شکسته است سبویم از آب همین گریه تلخ است به جویم

در این سفر که توکل شده است راهبرم یکی است نسبت زنار و توشه باکرم

سوختم تا ره در آن زلف معنبر یافتم خشک چون سوزن شدم کاین رشته را سر یافتم

رفت آن عهده‌ی که من بی‌یار ساغر می‌زدم بر کمر دارم کنون دستی که بر سر می‌زدم

با کمال محرمی، محروم از آن رخساره‌ام در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام

نیست از گردون غباری بر دل بی‌کینه‌ام جلوه طوطی کند زنگار بر آئینه‌ام

اگر به روی تو بار دگر نظاره کنم چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

نه از خامی در آتش ناله و فریاد می‌کردم از این دولت جدا افتادگان را یاد می‌کردم

چنان برد اختیار از دست آن سرو قباپوشم که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم

رخ‌ی در ماتم مطلب به خون اندوده می‌خواهم ولی چون دیده‌ی قربانیان آسوده می‌خواهم

به دل زخم‌نمایی‌ی چو پرگار از دو سر دارم که یک پا در حضر پیوسته، یک پا در سفر دارم

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم خانه‌سازی را به خودسازی مبدل ساختیم

حوصله‌ی وصل آن نگار ندارم دام به اندازه‌ی شکار ندارم

تا لبش کرد چو طوطی به سخن تلقینم شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم

بی‌خودی داشت ز فکر دو جهان آزادم تا به هوش آمدم از عرش به فرش افتادم

بر آن پای حنایی روی زرد خویش مالیدم ازین گلشن که چیدست این گل‌رغناکه من چیدم

شدند جمع دل و زلف از آشنایی هم شکستگان جهانند مومیایی هم

به دست بسته دستی در سخاوت چون سبو دارم که چندین جام خالی را ز احسان سرخ‌رو دارم

به رغبت نقد جان خود به یار سیمبر دادم ازین سودا پشیمان نیستم چون زر به زر دادم

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم بجای گرد مجنون خیزد از دامن صحرایم

به شور عشق و جنون همچو صبح مشهورم شکسته است نمکدان چرخ را شورم

فقر را از حنط آبرو توانگر می‌کنم نان خنک خود به آب زندگی تر می‌کنم

ندیدم روی خوش تا چون قلم روی سخن دیدم به زیر تیغ رفتم گر ز بند آزاد گردیدم

ما ز حیرت در حریم وصل هجران می‌کشیم دلو خود خالی برون از چاه کنعان می‌کشیم

بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام دیده‌ام روی تو چون آینه برداشته‌ام

به سینه تخم امیدی چو شوره‌زار ندارم ستاره سوخته‌ام چشم بر بهار ندارم

گر چنین شوید غبار زهد از دل باده‌ام بادبان کشتی می می‌شود سجاده‌ام

به دامن می‌دود اشکم گریبان می‌درد هوشم نمی‌دانم چه می‌گوید نسیم صبح در گوشم

چه شکایت ز تو ای خانه برانداز کنم هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم

دل آسوده‌ای داری می‌رس از صبر و آرامم نگین را در فلاخن می‌نهد بی‌تابی نامم

من حریف ننگ و عار بی‌وفایی نیستم بند بندم کن که من مرد جدایی نیستم

غبارآلود عصیان بسکه شد جان هوسناکم سرشک شمع گرد مهره گل بر سر خاکم

روزی که چشم بر رخ او باز می‌کنم بر خود زیاده از همه کس ناز می‌کنم

پیام دوست ز باد بهار می‌شنوم ز چاک سینه گل بوی یار می‌شنوم

اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

ز خال گوشه ابروی یار می‌ترسم از این ستاره دنباله‌دار می‌ترسم

به توبه راهنمون گشت باده نابم کمند دولت بیدار شد رگ خوابم

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم بار اول ما بر این آتش کباب افکنده‌ایم

همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

بسته تر شد دل من داد چو خط دست به هم کار زنجیر کند مور چو پیوست به هم

گر ز دلتنگی گهی چون پسته خندان می کنم ترک سر زین رهگذر بر خویش آسان می کنم

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم همه از مار و من از مهره این مار می ترسم

نیم خارج از این بستان سرا هر چند غمناکم اگر هم خنده گل نیستم هم گریه تا کم

از خویش می رویم و ترا یاد می کنیم در کوه قاف صید پریزاد می کنیم

منم که فیض شراب از کتاب می گیرم به همت از گل کاغذ گلاب می گیرم

از ناله نی راز دل عشق شنیدیم زین کوچه بسر منزل مقصود رسیدیم

گر چه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

صفای روی ترا از نقاب می بینم به ماه می نگرم آفتاب می بینم

به لب نمی‌رسد از ضعف آه شبگیرم ز بار دل چو کمانخانه می‌کند تیرم

دست در دامن آن زلف معنبر زده‌ام باز بر آتش دل دامن محشر زده‌ام

لب چون صدف به آب گهر تر نمی‌کنم گوهر به آبروی برابر نمی‌کنم

ز امروزست سودای جنون را ریشه در جانم به چوب گل ادب کردم معلم در دبستانم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم شمع بی‌فانوسم آن روزی که حیران نیستم

آن بختم از کجاست سخن زان دهن کشم این بس که گاهی از قلم او سخن کشم

زبان شکوه فرسودی ز چرخ بی‌وفا دارم دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

حرف ن:

دل‌نشین است ز بس گوشه ویرانه من می‌رود رو به قفا سیل ز غمخانه من

لب تشنگی حرص ندارد جگر من خشک از قدح شیر برآید شکر من

راز را در سینه دشوارست پنهان داشتن ورنه آسانست اخگر در گریبان داشتن

خطر دارد به محفل از کمند وحدت افتادن به گرداب بلا از حلقه جمعیت افتادن

لب ترا خط سبز آمد از کمین بیرون چه زهر بود که آمد از این نگین بیرون

بی اثر تا چند باشد ناله شبگیر من تا کی از گوش گران بر سنگ آید تیر من

چیست جان تا پیش تیغ یار بتوان باختن سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

یکی هزار شد از عشق ناتمامی من از آفتاب قیامت فزود خامی من

تا توان خاموش بودن دم نمی باید زدن عالم آسوده را بر هم نمی باید زدن

از آب زندگی به شراب التفات کن از طول عمر صلح به عرض حیات کن

حلقه بر هر در چو خورشید سبک لنگر مزن تا در دل می توان زد حلقه بر هر در مزن

خاکم به چشم در نگه واپسین مزن بیهوده بر چراغ سحر آستین مزن

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من ز شوخی می‌کند چون زلف خود بازی به آه من

با یوسف اگر در ته یک پیرهنم من از شرم همان ساکن بیت‌ال‌حزنم من

زیر زلف مشک‌فام آن روی انور را ببین چشم بگشا آفتاب سایه‌پرور را ببین

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین گر ندیدی دانه‌ای از دام گیراتر ببین

نرسد هیچ کمالی به سخن سنجیدن که سخن را صله‌ای نیست به از فهمیدن

از رخس خواهند جای بوسه نافهمیدگان در حرم محراب می‌جویند کوتاه‌دیدگان

به تدبیر خرد سر پنجه نتوان با قضا کردن در این دریا به دست بسته می‌باید شنا کردن

به امید اقامت دل به اسباب جهان بستن بود شیرازه از غفلت بر اوراق خزان بستن

با لب او کار دندان می‌کند سین سخن زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین سخن

کرسی داراست اوج اعتبار این جهان دل منه بر دولت ناپایدار این جهان

به تن علاقه ندارد روان ساده من برنده‌ایست چو تیغ آب ایستاده من

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

حرف و:

زهی گردون کف بی مغزی از دریای عشق تو دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو در آب هم نگون ننماید مثال تو

خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آل تو گلگونه همند جلال و جمال تو

هر چه بخشد عالم تا شاد می‌گیرد ز تو غیر غیرت هر چه گیری باز می‌گیرد ز تو

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او می‌شود نرگس به هر رنگی که باشد آب او

قسمت آئینه محرومی است از دیدار تو عکس ممکن نیست دل بردارد از رخسار تو

ای قیامت پیش خیز قامت رعناي تو فتنه آخر زمان ته جرعه صهبای تو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو من و از دور تماشای تماشایی تو

از گرد خط گرفته مباد آفتاب تو چندان که خاک اوست روان باد آب تو

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو

ندارد اختیار در گشودن باغبان تو که در را می‌گشاید جوش گل در گلستان تو

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او وز فروغ چهر آتش دیده گردد موی او

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پر است از تو و خالی است جای تو

کردم اگر چه هر دو جهان رونمای تو از بی‌بضاعتی خجلم از لقای تو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او می‌شود زخم نمایان عمر جاویدان او

میخانه‌ای که شوق تو باشد مدام او دائم به زور باده زند دور جام او

عقده ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو زیر بار دل برآمد روزگارم همچو سرو

نگردد بی صفا از خط لب گوهر نثار او که می شوید سیاهی را عقیق آبدار او

رسید خانه زین عاقبت به کام از تو هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو

خامش گویا بود چشم سخنگوی تو نقطه بسم الله است خال بر ابروی تو

صد پرده شوختر بود از چشم خال تو این ناقه پیش پیش رود از غزال تو

بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو هست یک پهلوتر از خواب جوانان خوی تو

می شود روشن چراغ از چهره رنگین تو بیمی از کشتن ندارد شمع بر بالین تو

نستوان در آب و آینه دیدن مثال تو چون مدّ آه سایه ندارد نهال تو

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو ختم شد گیرندگی بر مصحف رخسار تو

دیده روشن می شود از خط عنبر بار او می برد زنگ از دل آئینه ها زنگار او

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکریار او جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار او

بی‌طلب زنهار برخوان کسان مهمان مشو گوهر بی‌قیمتی سنگ ته دندان مشو

محو چون خواهی شد آخر محو آن رخسار شو خاک چون می‌گرددی آخر خاک پای یار شو

عمر را سازد دو بالا دیدن بالای او خضر و عمر جاودان، ما و قد رعنائی او

شد رخشه پیری پر و بال طلب تو یک جو نشد افسرده ز کافور شب تو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا مجو

دلنشین افتاده است از بسکه خط و خال او ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او

بسکه تندی کرد با پهلونشینان خوی تو تیغ می‌لرزد چو برگ بید در پهلوی تو

نیست هر آئینه را تاب رخ گلرنگ او هم مگر آئینه سازند از دل چون سنگ او

زینهار از درد و داغ عشق روگردان مشو بر چراغان تجلی آستین افشان مشو

کجا سرپنجه خورشید گیرد جای دست تو به غیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

برخوری زان لب میگون که ز اندیشه او مست شد عالم و مهر است همان شیشه او

اگر چه لاله طور است روی روشن او چراغ روز بود با بیاض گردن او

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم خراب تو مگر خط می‌کند بیهوشدارو در شراب تو

حرف ه:

نفس ظلمانی نمی‌دارد محابا از گناه نیست پروا طفل زنگی را ز پستان سیاه

به جان رسید دل روشنم ز بخت سیاه کند درازی شب عمر شمع را کوتاه

در دور خط به حرف رسیدن چه فایده در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

عشق اختیار دل را ز دست ما گرفته طوفان عنان کشتی از ناخدا گرفته

در دل از نادان فزون صاحب هنر دارد گره سرو موزون از درختان بیشتر دارد گره

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده

در دل من رشتهٔ آمال می‌گردد گره زلف در این تنگنا چون خال می‌گردد گره

کشد گر به صورت ز دل صد زیانه به معنی بود نور آتش یگانه

آن خوش پسر برآمد از خانه می‌کشیده مایل به اوفتادن چون میوهٔ رسیده

به حوالی دو چشمش حشم بلا نشسته چو قبیله گرد لیلی همه جابجا نشسته

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده

در جسم خاکسار مرا جان سوخته باشد سفال تشنه و ریحان سوخته

گر از طعام تن عام می‌شود فربه تن کریم ز اطعام می‌شود فربه

خراب گشت ز می زاهد شراب ندیده که تاب آب ندارد سفال آب ندیده

نه تبخاله است بر گرد لبان یار افتاده که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده

می‌کند دل را سیه چندانکه خواب صبحگاه می‌نماید آنقدر روشن شراب صبحگاه

زلفی که بر آن طرف بناگوش فتاده شامی است که با صبح هم‌آغوش فتاده

تا ز خط شب لب جانبخش جانان شد سیاه عالم روشن به چشم آب حیوان شد سیاه

از تسویه شود سرکشی نفس زیاده گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده

لاله است اینکه از جگر خاک سر زده یا لیلی است سر ز سیه‌خانه بر زده

تا سبزه خط از لب جانان برآمده آه از نهاد چشمه حیوان برآمده

عرق به برگ گلت می‌دود شتاب زده نگاه گرم که این نقش را بر آب زده

که یارب گرم در رخسار آن نازک‌میان دیده که آن موی میان چون موی آتش دیده پیچیده

در علم ظاهری چه کنی عمر خود تباه دل را سفید کن چه ورق می‌کنی سیاه

زان لب نستوان کرد به دشنام کناره تسبیح دو دم اوست مرا عمر دوباره

حرفی:

دست اگر در کمر راه بر دل زده‌ای بی‌تردد به میان دامن منزل زده‌ای

دلربا یار دگر بر سر ناز آمده‌ای از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای

در خاک و خون کشیده‌ای مرا ترک زاده‌ای مژگان به نازبالت دل تکیه داده‌ای

تارخ از باده گلرنگ برافروخته‌ای جگر لاله‌عذاران چمن سوخته‌ای

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای

در ماه روزه سیر مه ما نکرده‌ای چشم گرسنه مست تماشا نکرده‌ای

عرق آلود ز می طرف چمن ساخته‌ای دیده‌ها را صدف دُر سمین ساخته‌ای

عرق فشان رخ خود از شراب ساخته‌ای ستاره روی‌کش آفتاب ساخته‌ای

بوسه‌اش قسمت از آن لبها به صد جان کرده‌ای برخوردی از نعمت خوبی که ارزان کرده‌ای

این خط سبز کز لب جانان کشیده‌ای بر آب زندگی خط باطل کشیده‌ای

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی گر به دل بیرونی از عالم سوار عالمی

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی

عیش فرش است در آن محفل روح‌افزایی که فتد شیشه می جایی و ساقی جایی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایدگی خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی ریشه تاکی در زمین عاریت محکم کنی

ز من مدار توقع سخن در انجمنی که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

فلک یک صفحه چشم است اگر صاحب نظر باشی تویی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی

نمی آید تو را مشاطه ای بهر خودآرایی به صحرا می روی از خانه و آهسته می آیی

کرامت کن مرادی ابر رحمت چشم گریانی که از هر خنده بر دل می رسد زخم نمایانی

ز خوبان قامت جانان علم باشد به یکتایی الف را هیچ حرفی بر نمی آرد ز رعنائی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

چرا به سلسله زلف او نظر نکنی چرا به عالم بی منتها نظر نکنی

دل چه افتاده است در این خاکدان بندد کسی در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی

زبان شکوه اگر همچو خار داشت می همیشه خرمن گل در کنار داشت می

رخ برافروخته دیگر به نظر می آیی از شکار دل گرم که دگر می آیی

گره در سینه هر کس را که باشد گوهر رازی بود هر تاری از پیراهن او خار ناسازی

تبیغ تو در نیام کند قطع زندگی از آب ایستاده که دید این برندگی

چون رشته به همواری اگر نام برآری از گرد گریبان گهر سر بدر آری

پا به ادب نه که زخم خار نیابی بار به دلها منه که بار نیابی

همین نه در نظر ای سیمبر نمی آیی ز سرکشی تو به اندیشه در نمی آیی

ز مطلب در میایی تا نظر بر مدعا داری نگردي آشنای خویش تا یک آشنا داری

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی که به یوسف ندهد وقت سفر پیرهنی

گر ورد طلب رهبر این قافله بودی یک پای ترا پرده خواب آبله بودی

از فنای پیکر خاکی چرا خون می خوری از شکست خم چرا غم ای فلاطون می خوری

بقدر درد اگر می ساختم دل از فغان خالی جگرگاه زمین می شد ز خواب آلودگان خالی

مکن با تلخ کامان روترش تا شکری داری که همچون مور خط در چاشنی غارتگری داری

سر مپیچ از داغ تا سر حلقه مردان شوی در سیاهی غوطه زن تا چشمه حیوان شوی

نماند دشت جنون را رمیده آهویی که پیش وحشت من تر نکرد زانویی

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخورداری بر دل پیران مخور تا از جوانی برخورداری

تاکی از خواب گران پرده دولت سازی چشمه خضر نهان در دل ظلمت سازی

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی زیر زمین فراغت روی زمین کنی

به ظاهر گر به چشم آب ای سمن سیمانی آیی به خواب من چرا در پرده شبها می آیی

گر اندک نیکنی از دست آید در نظر داری بت خود می کنی سنگی اگر از راه برداری

خودآرا را برابر می کند با خاک خودبینی خنای شهر پرواز طاووس است رنگینی

هر گاه رخ ز باده عرقناک می کنی هر سیئه که هست ز دل پاک می کنی

بازلف تو دم می زند از نافه گشایی بیشرمی مشک است ز مادر بخطایی

ترک عجب و کبر کن تا قبله عالم شوی سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن داری که بهر لب گزیدن سی محرک در دهن داری

چشم عبرت بین نداری ورنه هر شاخ گلی محضر آماده‌ای باشد بخون بلبلی

از آن پیچیده‌ام همچون صدا در طرف خاموشی که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی

ندارد حسن خط چون من غلام حلقه در گوشی ندارد صفحه دوران چو من عاشق بناگوشی

از آن رخسار حیرت‌آفرین تا پرده وا کردی مرا چون دیده قربانیان بی‌مدعا کردی

ز عشق شد همه غمهای بیشمار یکی یکی هزار شود چون شود هزار یکی

کند گل جمع خود را چون تو در گلزار می‌آیی خیابان می‌کشد قد چون تو در رفتار می‌آیی

خضاب تازه‌ای هر دم به روی کار می‌آری شدی پیر و همان دست از سیه‌کاری نمی‌داری

کنی صرف معما عمر تا کی ای معمای به دندان از دم عقرب گره تا چند بگشایی

مکن با خست ای منعم به اهل فقر بدخویی که بی حاصل بود از ابر بی باران ترشروی

به خود پرداز از منزل طرازی که خودسازی به است از خانه سازی

ز مستی دیگران را می کنی تکلیف می نوشی به عیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی

قدر عنای ترا تا دید از شرمندگی قمریان را سرو شد سوهان طوق بندگی

کیم به وادی فقر و سلوک نزدیکی چو تیغ کرده قناعت به آب باریکی

هر لحظه خرابم کند آن چشم به رنگی با فتنه شهری چه کند خانه تنگی

مستانه خنده بر دل ناسور می کنی چندین کباب خویش چرا شور می کنی

چند غم از دل به اشک لاله گون شوید کسی تا به کی از ساده لوحی خون به خون شوید کسی

متفرقات

حرف الف:

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها که وسعت رفت از دست و دل مردم به منزلها

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین اگر می داشت آوازی شکست شیشه دلها

غم عالم فراوانست من یک غنچه دل دارم چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما آئینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها

صحبت غنیمت است به هم چون رسیده ایم تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره ها

جمع برگردد پریشان گر رود تیر از کمان می‌رسد یکجا به دل فیض پریشان دانه‌ها

ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

چون گذشتی از رباط تن اگر معموره نیست زاد راهی بر نمی‌داری از این منزل چرا

رسایی داشتم چشم از شب وصلش ندانستم که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامان را

از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه‌ای می‌کند ایجاد دریا تا ببیند خویش را

گل هرزه‌خند و بلبل بی‌درد هرزه‌نال دل چون شود شکفته در این گلستان مرا

نیست درمان مردم کج‌بخت را از خامشی ماهی لب‌بسته خون در دل کند قلاب را

بگسل از خویش و به هر خانه که خواهی پیوند که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

ریزد ز دیده‌اش گهر سفته بر زمین هر کس که دید آن مژه‌های بلند را

از دل نشد به آب شدن محو نقش یار این سکه در گداز نگرده ز زر جدا

چرخ چندان که زند نقش حوادث بر آب می شود جوهر آئینه آگاهی ما

ز مکر سبجه شماران خدا نگهدارد که صد سر است به یک حلقه کمند آنجا

بیرون روم چگونه ز بزمی که می شود برخاستن ز جای فرامش سپند را

به ما حرارت دوزخ چه می تواند کرد اگر ز ما بستانند چشم گریان را

قناعت کن به نان خشک تا بی آرزو گردی که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

بسکه در لقمه من سنگ نهفته است فلک بی تأمل نگذارم به جگر دندان را

نیست اندیشه ام از خواب عدم می ترسم که فراموش شود چاشنی درد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا در این چمن خون دل از پیاله زر می دهد مرا

چون سگ گزیده ای که نیارد در آب دید آئینه می گزد من آدم گزیده را

ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می‌افتد که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

چرا به آتش بحران حواله باید کرد چو می‌توان به نگاهی کباب ساخت مرا

ما خصم را به زور تواضع کنیم دوست بیرون پرد ز تیر کجی را کمان ما

گنهکار ترا از ننگ دوزخ هم نمی‌سوزد مگر از کف به هم سودن کند ایجاد آتش را

کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می‌شدم تا چو دور خاک می‌بستم میان خویش را

عمر شد در گوشمالم حرف گو با روزگار می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا

برنیارد کثرت مردم ز تنهایی مرا در میان لشکرم چون رایت از لشکر جدا

عنان به دست فرومایگان مده زندهار که در مصالح خود خرج می‌کنند ترا

خامی و پختگی و دگر سوختن بود ما سوختیم و پخته نگردید خام ما

از لطافت می‌شود هر دم به رنگی عارضش تا به هر نظاره‌ای رنگ دگر سوزد مرا

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است جامه از پکر بروید مردم آزاده را

عشق می‌آرد دل آسوده ما را به شور مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را

فیض صبح زنده دل بیش است از دل‌های شب مرگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا

همین دلی است که از انتظار می‌سوزد ز روی یار چراغی که درگرفت مرا

مرا سرگشته دارد چشم بی‌پروا نگاه او نگرده هیچکس یارب هدف تیر هوایی را

مرا با حسن روزافزون او عیشی است بی‌پایان که در هر دیدنی می‌گیرم از سر عشقبازی را

بردباری و تواضع عمر می‌سازد دراز هر پلی دارد به یاد خویش چندین سیل را

از عزیزان جهان هر کس به دولت می‌رسد آشنایی می‌شود از آشنایان کم مرا

خال مشکین است از آن قلب و تن ظاهر شده یا شب قدری است گرد آورده نور خویش را

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی چنانکه می‌کنی از مردمان حجاب آنجا

در قیامت کشتی ناز تو می غلطد به خون برنیارد روز خون از زخم تیغ تیز را

نفس کجرو پا به راه راست ننهاد از عصا پای دیگر بهر لغزیدن به دست آمد مرا

دلسرد از نظاره باغ بهشت کرد صحرای ساده دل بی آرزو مرا

پرواز من به بال و پر تست زینهار مشکن مرا که می شکنی بال خویش را

دل چو غاصب شد ز حق فرمان پذیر تن شود می برد هر جا که خواهد آب خواب آلوده را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

نیک بیش از بد حجاب راه بینایان شود زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

آن سنگدل که آینه دل به سنگ زد می دید کاش صورت احوال خویش را

طاعت زهاد را می بود اگر کیفیتی مهر می زد بر دهن خمیازه محراب را

نیست جز انسان کسی شایسته اوصاف حق شاه می بخشد به خاصان جامه پوشیده را

از کف دست اگر موی برون می‌آید می‌رسد دست به موی کمر یار مرا

ز خانه پدری کی شوند مانع فرزند ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

ما از تو جداییم به صورت نه به معنی چون فاصله‌ای نیست رود قافله‌ ما

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل دست دگر بود کمر بهله‌دار را

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا

می‌شود ظاهر عیار فقر بعد از سلطنت توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

روی سیه به اشک ندامت شود سفید باران برآورد ز سیاهی سحاب را

چه دهی پشت به دیوار در این خانه که هست هر نفس صورتی آئینه تصویرش را

به همواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر به نرمی زیر دست خویش می‌گرداند آتش را

بس نیست چشم نرم ترا پرده‌های خواب کز مخمل دو خوابه کنی رختخواب را

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است کوته کن این بهانه دنباله دار را

میان قهر خدا و عدو مشو حائل به انتقام الهی گذار دشمن را

گرد خجالت از رخ سائل که می برد شرم کرم اگر نگذارد کریم را

ز بیکسی چه شکایت کنم به هر ناکس که بیکسی به کس بیکسان رساند مرا

حاصل دل شکنی غیر پشیمانی نیست مومیای عرق خجلت سنگست اینجا

هلاک غیرت آن رهروم که می دارد ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را

خمار آلوده یوسف به پیراهن نمی سازد ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

عاشقان را قرب خوبان برنیارد از خمار قسمت از مه یک دهن خمیازه باشد هاله را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را

خودآرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

چه دریاهاى خون می‌شد روان از چشم‌مظلومان مکافات عمل را چشم اگر می‌بست رشوتها

در هوای رستگاری نیست دل افشانیم می‌کنم از بال بیرون قوت پرواز را

تراوش می‌کند راز نهان از مهر خاموشی که شبنم مانع از جولان نگردد نکبت گل را

چون برآید نفس از سوختگان در بزمی که نمک سرمهٔ آواز شود آتش را

دل در بقا میند که معمار صنع کرد از پا بلای نفی بنا پیکر ترا

منم کز نالهٔ خود چاک می‌سازم گریبان را وگرنه هست از گل صد گریبان چاک بلبل را

به احسان دولت دنیای فانی می‌شود باقی عنان‌داری به دست باز کن این اسب سرکش را

بی‌سخن در کوزهٔ لب‌بسته دارد خامشی گر شراب بی‌خماری هست این میخانه را

ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود می‌کنی از مروّت نیست گرد سر نگرداندن مرا

به اندک فرصتی از سفله روگردان شود دولت که باشد نعل در آتش به دست دیو خاتم را

می توانستم به بستر کرد پهلوی آشنا جای دل پیکان اگر می بود در پهلوی مرا

کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

قیاس زور که می توان کرد از خمار او که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا

پیش پای فکر رنگین هیچ راهی دور نیست چون خنایک شب به هندوستان رساند خویش را

چون گنهکاری که هر ساعت از او عضوی برند چرخ سنگین دل کند هر دم ز من یاری جدا

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی طپیدن می کند از مغز خالی استخوانم را

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام خواهی آمد عرق آلود به آغوش مرا

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است بند قبا گشوده به آغوش من در

هر که پاکج می گذارد ما دل خود می خوریم شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

تفاوت نیست در لطف و عتاب و خشم و ناز تو تو از هر در درآیی می‌کنی گلزار محفل را

همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

نیست در عالم افسرده جگر سوخته‌ای بحر امید برآید شرر از سنگ مرا

دل ز دنیا زودتر گردد جوانان را سبک کهنگی از سردی آبست مانع کوزه را

دیده از خواب نمالیده روان می‌کردی گر بدانی چه قدر ما نگرانیم ترا

می‌شود صد آه چون مجمر اگر آهی کشم رخنه کرد از بس به دل مژگان دلجویش مرا

اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی ز دست ما نگرفته است بس گریبان را

ز ناقصان بصیرت بلند پروازی سر از دریچه برون کردنست کوران را

طبل رحلت نغمه داوود می‌آید به گوش بیشتر از کوچ زاده مهیا کرده را

چون آب کز استادن بسیار شود سبز از مهلت ایام شود تیره روانها

دل آب کن و گرنه در این شیشه‌خانه نیست آئینه‌ای که درک کند بی‌مثال را

مرغ بی‌بال و پری را می‌کند بی‌آشیان هر که می‌آرد برون از کنج تنهایی مرا

کاسه در یوزه گردد چون صدف شد بی‌گهر ریش دندان فزاید حرص روزی‌خواره را

راز دل سر از گمان حوصله‌سوز است در سوخته پنهان نتوان کرد شرر را

نباشد امتدادی دولت سر در هوایان را کند خط عاقبت کوتاه دست زلف و کاکل را

شقایق حقه تریاک تا گردید دانستم که افیونی کند آخر خمار می‌شرابی را

منون شوم به هر که به من کج کند نگاه تیر کج است آیه رحمت نشانه را

شکر کن گر از تو دنیا رویگردان شد که نیست عذرخواهی به ز پشت خویش روی زشت را

می‌کند کار خرد نفس چو گردید مطیع دزد چون شحه شود امن کند عالم را

چو آسیاکه از او آب گرد انگیزد شود غبار دل افزون ز آب دیده مرا

دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

ده در شود گشاده، شود بسته چون دری انگشت ترجمان زبان است لال را

صد هنر پرده یک عیب چو نتواند شد زین چه حاصل که به هر مو هنری هست مرا

از گلشنی که سرو تو دامن‌کشان رود بسی طاقتی ز ریشه برآرد نهال را

خودنمایی پرده برمی‌دارد از بالای جهل نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را

وحشت ماکم نگرده ز اجتماع دوستان چون الف با هر چه پیوندیم تنهائیم ما

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را سرمکش گر گوشمالی می‌دهد دوران ترا

نیست ممکن بوی خود را گل کند گردآوری آه بسی تاب از جگر خیزد دل بسی تاب را

شمع در کوتاهی خویش از آن سرگرم است که به خاکستر پروانه رساند خود را

رحم کن بر تلخکامان رحم تا نگرفته است پرده زنبوری خط رهگذار بوسه را

چون خامهٔ سبک‌مغز از بی‌حضورِ دل شد بیش روسیاهی در هر سجود ما را

خضر نتواند به آب زندگی از من خرید منصب میرایی سرچشمهٔ آئینه را

چون نمی‌گردد سری از سایه‌ات اقبال‌مند ای هما در روز ابر از آشیان بیرون میا

حرف ب:

برق عالم سوز شد افتاده در خرمن مرا هر چراغی را که روشن کردم از پهلوی چرب

با سبک‌مغزان تن‌پرور سخن بی‌فایده است از قبول نقش کاغذ راست مانع روی چرب

زلف را وا کرد از سر حسن روزافزون بود سازه را کوتاه سازد در درازی آفتاب

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است در درون خانه‌اش هست و برونش آفتاب

ناگوار از صحبت نیکان گوارا می‌شود عیب تلخی را ز خلق خوش هنر سازد گلاب

عاشق حیران همان در وصل گرم گفت‌گوست ماهیان از شوق آب آرند بیرون پر در آب

کوشش جان برنیاید با گرانیهای چشم آب در آهن گران‌سیر است چون آهن در آب

آسای فلک از آب مروت خالیست تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

هوای خانه به ویرانش کمر بندد کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

معیار دوستان دغل روز حاجت است قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب

نیست یک چشم زدن آن خم ابرو بیکار قبله شوخ‌تر از قبله‌نما را دریاب

از صدف کم نتوان بود به همت زنهار چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

عرق‌فشانی آن گلعذار را دریاب ستاره‌ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط به زبان شکسته می‌گوید که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

حرف‌ت:

نه خط از چهره آن آینه‌سیما برخاست که در این آینه جوهر به تماشا برخاست

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص روز هر کس که سیه گشت، سیه خانه اوست

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق کاین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق از پا فتادنی که به منزل برابر است

نهاد سخت تو سوهان به خود نمی گیرد وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

کرد تسلیم به من مسند بی تابی را هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم ترا چه حاصل از این آسیای دندانت

در دیده ما حاشیه گلشن رازست خطی که به گرد لب رنگین سخن تست

مگر زمین دگر از غبار دل سازیم وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است

ز سیر خانه آئینه چون به بزم آید گمان برند که در آفتاب گردیده است

آفتاب نیست دگر چهره رنگت امروز سفر آینه‌ای باز مگر رو داده است

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

اگر ز دل نکشم آه نیست بی‌دردی که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

بر خاطر آزاده ما دست گهربار چون باز نهی بر دل محتاج گوا هست

نوط ما گر ندارد چشم در دل دور نیست چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

از نشاط عاشقان دارد خبر در زیر تیغ آیه رحمت نشان هر که نازل گشته است

فغان که آبله در پرده می‌کند اظهار شکایتی که مرا از برهنه‌پایی نیست

می‌فشانم هر چه می‌گیرم چو ابر نوبهار با من احسان با تمام خلق احسان کردنت

چون شیر مادر است مهیا اگر چه رزق این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

باعث محرومیم قربست مانند حباب عین دریا پرده چشم گران خواب منست

نومیدی که مژده امید می‌دهد از روی نیاز نامه عاشق دریده است

خضم بیجا به زبردستی خود می‌نازد زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است

به زیر خاک غنی را به مردم درویش اگر زیادتئی هست حسرتی چند است

رخنه‌ای از هر بن مو هست در ملک بدن حفظ این منزل ز چندین باب کردن مشکل است

گل همیشه بهار است روی بی‌برگان اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

گر قناعت به پرگاه کنم چشم حسود پر برآرد به هوای پرکاهی که مراست

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک‌دست فلاخنی است که سنگش به خواب سنگین است

غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است

با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد در گوش تو ز سیمی است که در عالم نیست

مرا به حلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی که نخل خوش رطب من غنی ز پیوند است

از رباعی بیت آخر می‌زند ناخن به دل خط پشت لب به چشم ما ز ابرو خوشتر است

ای برق بی‌مروت ما را شمرده بگذار هر خار این بیابان رزق برهنه‌پایی است

ز انفعال گنه دل نمی‌توان برداشت وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست

آهوی مشکین به آسانی نمی‌آید به دام در کمند آوردن خوبان نوحط مشکل است

تو آن نه‌ای که به دوری ز دیده دور شوی که روزگار جوانی همیشه در نظر است

همت از مهر فراگیر که با یک طوفان ذره‌ای نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

تا سپند آن نازنین رخسار را در بزم دید آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

صفای آب روان بیشتر ز استاده است چه نعمتی است که عمر عزیز در گذر است

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردنست

بر نقش پای مور به آهستگی خرام زنجیر فیل مست مکافات پاره است

نفیرین بود از دست دعا رزق بخیلان تکبیر فنا فاتحه سفره خالی است

می‌توانم سر طومار شکایت واکب عرق شرم تو مهر لب اظهار من است

هر که ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد راحتی گر هست کفش تنگ را در کنندست

بس آرزو دلیست اگر مرحمت کنند چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست خانه آینه را روشنی از روزن نیست

انگشت به هیچ حرف نگذارد از درد سخن کسی که آگاهست

زهر دنیا گر چه کم می‌گردد از تریاق عقل بهترین افسون مار از دست خود افکندست

عشق هر کس را که خواهد می‌کند زیر و زبر پشت و روی جنس دیدن بر خریدن حجت است

سایه خورشید کمتر می‌شود وقت زوال تنگ‌گیری اهل دولت را دلیل رفتن است

گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت همین گروه که یکرنگ می‌نمایندت

دامن از خلق کشیدن گل شهرت‌طلبی است این بساطی است که برچیدنش انداختن است

شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است

نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار بهله دست قضا سر پنجه تدبیر ماست

می‌توان خواند ز پشت لب او بی‌گفتار سخنی چند که در زیر لبش پنهانست

روشن‌دلان همیشه سفر در وطن کنند استاده است شمع و همان گرم رفتن است

بر هر چه آستین نفشانی رود ز دست بر هر چه پشت پا نرنی دستگیر نیست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم گر چه گوی سر ما در خم نه چوگانست

در انتظام کار جهان اهتمام خلق مشق جنون به خانه فولاد کردنست

با قد خم کسی که بود غافل از خدا در خانه گمان نظرش بر نشانه نیست

بر خموشی گفتگوی پوچ کردن اختیار بهر کاغذ باد مصحف را مجزا کردنت

ظالم به مرگ سیر نگرده ز خون خلق در خواب کار تشنه‌لبان آب خوردنت

بوی گل و باد سحری بر سر راهند گر می‌روی از خود به از این قافله‌ای نیست

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز دستگیر ناشتا در دست بالا کردنت

ز اشک ساخته پروانه وار شمع مرا به آب راند و به دریای آتشم انداخت

بی دیده مینا چه گل از خار توان چید زخم است به پایی که در او آبله‌ای نیست

نقشبندی بی‌قلم نه کار هر صورتگر است چهره‌پرداز خط سبز بتان پیدا است کیست

در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند مانع رزق مقدر خائنه در بسته نیست

سازگاری چرخ را با من نبود از راه لطف چند روزی بهر ویرانی مرا آباد داشت

مشو به مرتبه پست از سخن قانع که طول عمر به قدر بلندی سخن است

نی در این بستانسرا تا برگ دارد بینواست برگ را از خود بيفشان گر نوا می‌بایدت

کباب همت آن سائل تهیدستم که غیر داغ چراغ دگر نخواسته است

آنچه باید کم نمی‌گردد که در ایام وی نخلها بی‌برگ گردد سایه چون در کار نیست

کفاره شراب‌خوری‌های بی‌حساب هشیار در میانه مستان نشستن است

ما از این هستی ده روزه به جان آمده‌ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

جز سبز تلخ من که برآورده است خط تیغ سیاه تاب به جوهر که دیده است

ز تندباد حوادث نمی‌روم از جای فتاده‌ای چو من از خاک برنمی‌خیزد

شوخی به این کمال نبوده است هیچگاه خال تو چون سپند در دانه جستن است

پیش از این خانه صیاد ز خار و خس بود این زمان خرقة پشمن و کلاه نمد است

غافل مشو ز گرگ که در چشم اهل هوش موی سفید رشته بر انگشت بستن است

نالۀ سینه مجروح اثرها دارد زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

پیش از آنی که به جرم کم من پردازی کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چون خدنگی که کند جای در آغوش کمان به میان رفتن من بهر کنار آمدنست

به خون هر دو عالم دست شستن نه از زهد است از تقوای عشق است

یک چشم پر خمار به از صد قدح شراب یک چهره شکفته به از صد چمن گل است

نفس مرتاض بود راحله کز مردان ازدها را چو گلو نیک بگیرند عصاست

پا منه بیرون ز حد خود سعادت مند باش نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

استاد گیت صیقل آئینه آب را روشن گر جمال معانی تأمل است

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخورداری نیست چون دندان، لب خود را گزیدن مشکل است

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

می‌توان کرد به آهسته‌رویها هموار گر چه از سنگدلان روی زمین کهسار است

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را عشرت امروز بی‌اندیشه فردا خوش است

در سایه کوه گنه ما ز بلندی آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

لرزان ز سرّ و سیر صباحت رسیده‌ام حسن برشته‌ای که کبابم کند کجاست

مننت خشک است بار خاطر آزادگان با وجود پل مرا از آب می‌باید گذشت

از روی آتشین تو بی‌بهره‌ایم ما هر چند نور دیده‌ما از چراغ تست

قمریان پاس غلط کرده خود می‌دانند ورنه یک سرو در این باغ به اندام تو نیست

از صد هزار خانه خرابست یادگار گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست

بر چهره تو خال زمینگیر شاهد است کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

دل شد خراب و فکر تو از دل نمی‌رود این شیشه توتیا شد و در وی پری بجاست

آرزوی بوسه در دل چون شود عشاق را گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست

سیلاب را سایه زمینگیر می‌کند کوه غمی که در دل من پا فشرده است

می‌توان صد رنگ گل از هر نگاهی دسته بست بسکه رنگ چهره آن ماه‌سیما نازکست

نیست از مستی زنم گر شیشه خالی به سنگ جلوه گاه یار را بی‌یار دیدن مشکل است

در سر کوی تو غوغای قیامت می‌بود گر شکست دل عشاق صدایی می‌داشت

ز خط و زلف کند حلقه‌های زلف ایجاد ز بسکه عارض او تشنه تماشا نیست

به خون خویش سرانجام می‌دهد محضر سیه‌دلی که چو طاووس در خود از رشک است

در دور خط ز خوبان ظلمست چشم بستن خط حلقه حلقه چون شد عین شباب حسن است

می‌کند روز قیامت کوتهی گر کردگار درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت

چشم مست و لعل میگون را زکاتی لازمست از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

شکستگی است زبان سؤال را پر و بال و گرنه کاسه در یوزه را سرا سنگ است

ز بسکه حسن تو سر تا به پا گلو سوز است نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست ورنه زین پیشتر این اسب به نوبت بودست

دل تو تارگ خامی ز آرزو دارد چو عنکبوت ترا کار ریمان بازی است

شد زرد خط سبز از آن روی آتشین چون سبزه ضعیف که در آفتاب سوخت

رو به دیوار آورد هر کس به من آورد روی بسکه گرد کلفت از دوران به روی من نشست

به غیر گرسنگی در میان نعمتها چه نعمت است که سیری از آن میسر نیست

جود تو بی سؤال به سائل عطا کند قفلی که بی‌کلید شود باز دست تست

آفتاب از اوج عزت می‌نهد رو در زوال ساده لوح است آنکه با اقبال دشمن، دشمن است

کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین زهر خود را وقت رفتن عاقبت این مار ریخت

طفل داند دایه را حور و بهشت و جوی شیر زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن غیر را از جان، مرا از درد می‌باید گذشت

مشکل است از جستجو آزادگان را یافتن از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست

در سیه‌خانه لیلی نبود مجنون را با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان مرغ نتواند ز سوز دل مرا بر سر گرفت

می‌گشاید هر که چون ناخن گره از کار خلق می‌کند نشو و نما هر چند تیغش بر سر است

اثر گذار اگر عمر جاودان خواهی که زندگانی هر کس بقدر آثار است

از مردم دنیا طمع هوش مدارید بیداری این طایفه خمیازه خوابست

تو بی دریغ به ویرانه گنج می‌بخشی وگرنه درد ترا دل کجا سزاوار است

گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

بر چراغ ماکه می‌میرد برای خامشی سایه دست حمایت آستین صرصر است

زیاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم مگر دمیدن خط زان عذار نزدیکست

هر ذره از جمال تو فرد است و بی‌مثال در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست

چون کوه بزرگان جهان آنچه به سائل بی‌منت و بی‌فاصله بخشند جوابست

در خمار و مستی از ما چون نمی‌گیرد خبر توبه ما را چرا آن شوخ بی‌پروا شکست

آواز نیست پای به دامن کشیده را هر کس که از وصول زند دم رسیده نیست

به غیر مسجد و میخانه‌ای که مستثناست نخوانده هر که به هر خانه رفت سیلابست

صورت احوال خود از چشم کوتاه‌بین ندید آنکه از سنگین دلی آئینه ما را شکست

شادی عالم نظر با محنت بسیار او خنده برقی نمایان از سمائی بیش نیست

گرد هستی نفشانده است به سامان از خود سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است

باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان چون هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست

سرمه گفتار عاشق می شود پیش از سؤال بسکه چشم شوخ او حاضر جواب افتاده است

هر آنکه از سیاهی می کند سفیدی فرق دلش دو نیم در این روزگار چون قلم است

لشکر بیگانه‌ای این ملک را در کار نیست آمد و رفت نفس ویرانه ما را بس است

گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است

همچو غواصان به جان بی نفس کن جستجو گرچه در این دُر صدف آن گوهر یک دانه نیست

زین سرکشان که گردن دعوی کشیده‌اند از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

زهد بی کیفیت این زاهدان خشک را هیچ برهانی به از خمیازه محراب نیست

آسمان را عشق در وجد و سماع آورده است آسپای شعله جواله را آب آتشست

سخن خونها خورد تا زان لب میگون برون آید ز خون خلق سیرابست از بس لعل خونخوارست

بی شعوران در حیاتند از فراموشان خاک صورت دیوار هم در خانه، هم در خانه نیست

غافل است از جنبش بی اختیار نبض خود هر که ندارد که در دست اختیاری داشته است

نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران که می دارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

تیشه در تمثال شیرین گر چه سختیها کشید جان شیرین مزد دست از کوهکن آخر گرفت

چون گردباد تا نفسی راست کرده ام از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است

گر من ز فعل زشت سزاوار دوزخم دوزخ چه کرده است که شایسته من است

از شفق صد کاسه خون در فرو رفتن خورد هر که چون خورشید اوج اعتباری داشته است

ز پرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول جامه کعبه است دود آن را که محراب آتشست

خنده کبک و صدای تیشه‌های دلخراش در دل آسوده کوه وقار من یکی است

سفید گشتن چشم است صبح امیدش ترا کسی که سر راه انتظار گرفت

تاج زر است آتش جانسوز شمع را بسی عشق آفرینش آدم تمام نیست

برگریزان تو خوشتر بود از گلریزان در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیده است

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر آتش به گرمی عرق انفعال نیست

شور مرغان چمن حوصله سوز است امروز گل بیدرد به روی که دگر خندیده است

موج سراب دنیا شمشیر آبدارست آبش لعاب افسون خارش زبان مار است

پیداست تا چه باشد الوان نعمت او جایی که شیر مادر خون نقابدار است

مجبور حق نگرده آلوده معاصی بد کردن خلایق برهان اختیار است

اهل کمال را لب اظهار خامشی است منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

از علم غافل نگردد لشکری در کارزار فتنه آخر زمان را چشم بر بالای اوست

در گوهر آب گوهر در بحر می‌کند سیر واصل بود به جانان جایی که بی‌قرار است

هر کرا چون بوی پیراهن بود چشمی به راه قطع ره کردن به پای کاروانی مشکل است

قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور هر چند روی مردم عالم ندیدنی است

هر چند که باریک شود لفظ چو معنی در خلوت اندیشه من موی دماغ است

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

باعت امیدواری شد من افتاده را تا به ره خوابیده را دیدم به منزل رفته است

با دوستان نشین که شود توتیای چشم از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست

با گوشه‌نشینان به ادب باش که صوفی چون پا نهد از چله برون تیر خدنگست

از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط بر هر چه پشت پای زنی دستگیر تست

نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان در خانه عروسی صد خانه را عروسی است

حرص پیران را به جمع مال سازد گرمتر آتشی کز دست خالی در چنار افتاده است

ز بحر می‌گذرد سیل من غبارآلود چنانکه شوق مرا دست از عنان برداشت

تا هست چون هدف رگ گردن ترا به جای هر خاری از قلمرو ایجاد تیر تست

تخم امیدی که باشد ناامیدی حاصلش با بزرگان آشناییهای پیش از دولت است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است

به تن علاقه نادان ز بیم رسوائیست که تیر کج نتواند دل از کمان برداشت

از سیم و زر بهر چه فشانديم آستین در روز بازخواست همان دست ما گرفت

بی‌سخن روشندان بهتر به مضمون می‌رسند نامه‌ واکرده اینجا نامه‌ سر بسته است

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکل است

هر چند در حلاوت گفتار حرف نیست با شهد خامشی ز سخن شأن دیگر است

همت از اندیشه سائل نمی‌آید برون گردن ساغر بلند از انتظار ساغر است

خون امیدوار مرا پایمال ساخت مشاطه‌ای که دست ترا در حنا گرفت

نیست محرومی به دل در پله دوری گران در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است

در شبستان جهان عمر گرانمایه ما هر چه در خواب نشد صرف به افسانه گرفت

فتنه را عالم پر شور کمر می‌بندد مگر از جای خود آن سرو خرامان برخاست

نادان دلش خوشست به تدبیر ناخدا غافل که ناخدا هم از این تخته پاره‌هاست

استواری طمع از عمر سبک سیر مدار کز دو سر رشته جانها به عدم پیوسته است

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق که روز روشن از افلاک اخترم پیدااست

از آن سفید بود روی صبحدم که نزد به غیر دامن شبها به هیچ دامن دست

در گوشه‌ای نفس مگر از دل برآورم این خاها که در دلم از آشیانه است

لب ببند از سخن پوچ که صد پیراهن لاغری خوبتر از فربهی آماس است

عارفان را گله از وحشت تنهایی نیست نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است

چه سود جوهر ذاتی چو کارفرما نیست که بی‌کشش دم شمشیر پشت شمشیر است

اگر ز خردۀ جان چشم روشنی داری مدار سوختگان را ز طرف دامن دست

آه شیرازۀ جمعیت اوراق دلست که صف‌آرایی لشکر به علم پیوسته است

از حال هم ز مرده‌دلی خلق غافلند ورنه کدام سینه لکه لوح مزار نیست

نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد وگرنه شیوۀ آن شوخ آرمیدن نیست

این تخم توبه‌ای که تو در خاک کرده‌ای موقوف آب‌یاری اشک ندامتست

آب استاده آینه زنگ بسته است بیچاره رهروی که به منزل رسیده است

در حشر کار تشنه دیدار مشکل است ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را در خواب نیز قافله ما روانه است

هر که دیده است ترا قدر مرا می‌داند حسن سعی چمن‌آرا ز گلستان پیداست

بی‌قناعت نتوان شد ز سعادتمندان استخوان‌بندی دولت به هما پیوسته است

لنگر آسودگی دست مرا بر چوب بست تا به دست سینه روزی طفل در گهواره یافت

خون عاشق مدعی از سنگ پیدا می‌کند بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت

می‌کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم می‌رسد هرکس به دولت ز آشنایان مفت ماست

از دل نبرد شوق وطن عزت غربت در صلب گهر آب همان قطره ز تابست

در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است

شمع از نفس درازی شب راه بر نبرد صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت

تا دهن باز است روزی می رسد از خوان غیب عقد دندانها کلید رزق را دندانه است

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

دل آزاد من از هر دو جهان بی خبر است در صدف گوهر من بی صدف از غلطانست

بسکه از خوبی گلو سوز است سر تا پای او دل ز حیرانی نمی داند کجا در آتش است

از تهی مغزیست امید گشاد از ماه عید ناخن تنها برای پشت تن خاریدنست

شرم اسلام است اگر مانع ز خونریزی ترا از نگاهی می توان ما را ز دین بیگانه ساخت

یکسر مو غافل از حال ضعیفان نیستم گر فتد مویی در آتش پیچ و تابش بر منست

برگ جمعیت بر از ریزش ندارد حاصلی گر گلابی هست این گل را ز هم پاشیدنست

آه مظلومان کند اولاد ظالم را کباب پله این ناوک دلدوز دور افتاده است

بقدر پاس ادب حسن می‌رساند فیض که جای بهله کوتاه دست در کمر است

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند محنت آبادی که عیدش در بدر گردیده است

ز سادگست تمنای صحبت از پیری ز درد عمر توقع صفا نباید داشت

گر چه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

محض بیدردیست منع ما که نسالان ز عشق عشق در هنگام پیری چو به سر ما را نشست

از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

دو چشم واله قربانیان پس از تسلیم دو شاهد است که انجام به ز آغاز است

در روز به مجلس مطلب دختر رز را صحبت به شب انداز که صحبت گل شب بوست

برگ از آزادگی بیرون نیارد سرورا بر دل عارف گران جمعیت احباب نیست

اگر بود به توکل ارادت تو درست کلید رزق به غیر از شکسته پای نیست

عشق سلطانی است بی پروا که چندین ماه مصر از فرامش گشتگان گوشه زندان اوست

دیدن خلقت بیماری دوا دیدست کس عید و نوروز از برای بی دماغان ماتمست

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست

به مجمعی که فتادی بساز با یاران که در نماز جماعت شتاب بیکارست

این کوره‌ای که چرخ ستمکار تافته است بر سنگ جای زخم در این شیشه‌خانه است

در تجرد رشته‌داری از تعلق سهل نیست سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است

صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند بر جنون می‌زنم امروز که بازاری هست

بی‌قراران نامه را بر سنگ پیدا می‌کنند کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

ای سکندر تابه‌کی حسرت خوری بر حال خضر عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست

صد عقده ز هر خشک نگارم فکنده بود ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت

می‌توان کردن به نرمی راه در دل‌های سخت رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

سخن تلخ اگر می‌گذرانی مردی دعوی حوصله تنها به قدح نوشی نیست

از شجاعت نیست با نامرد گردیدن طرف روی گردانیدن اینجا حمله مردانه است

در بادیه‌ها درد به درمان نتوان یافت بیماری هر شهر به مقدار حکیم است

جان روشن ندهد تن به کدورت چه کند تیرگی لازمه آب حیات افتاده است

اگر سخن به دل از گوش بیشتر نرسد یقین شناس که از نارسایی سخن است

چون به حیرت زدگانست مرا روی سخن طرف صحبت من صورت دیوار بس است

تیر آه خاکساران را نمی‌باشد خطا بر حذر باش از کمانداری که بر زانو نشست

تا چون حریم کعبه بگردم به گرد او یارب در این جهان دل بی‌آرزو کجاست

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا با رفیقان موافق سفر دور خوشست

عیبی به عیب خود به رسیدن نمی‌رسد گر ثقل خود به ثقل بداند ثقیل نیست

آبی جز آب تیغ که از چشم شور خلق لب‌تشنه را گره نشود در گلو کجاست

از بدان فیض محالست به نیکان نرسد حق بیداری دزدان به عسس بسیار است

می‌توان خواند از جبین خاک احوال مرا بسکه پیش یار حرفم بر زمین افتاده است

دولتی را که بود بال هما باعث آن پیش ارباب بصیرت به جناح سفر است

چون در آئینه روی سخت این آهن‌دلان می‌نماید باز در صورت ولیکن بسته است

سجده ابروی خوبان نعل واروی منست ورنه روی دل مرا در قبله‌گاه دیگر است

حال دیگر بر جمال پادشاهی می‌فزود گر سلیمان گوشه چشمی به حال مور داشت

چون هدف تا خاکساری پیشه خود کرده‌ام هر کجا تیر جگر دوزیست در خاک منست

همت ذاتی به جود است از گدا محتاجتر از کریمان خواستن احسان به سائل کردنست

مانع از جولان نگردد بوی گل را برگ گل پیش سالک عالم اسباب نتواند گرفت

هرچه پیش از مرگ می‌بخشی به سائل همت است برگ را در برگریزان خود فشاندن جود نیست

هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کند از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست

ناله من چکند با تو که شور محشر کوه تمکین ترا قهقهه کبک دری است

این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر در چشم اهل دید کمینگاه شهرتست

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

چشم احسان ز بخیلان تروشروی مدار چه زنی حلقه بر آن در که ز بیرون بسته است

بند از دهان کیسه گشودی نه از زبان این خواجه در طریقت ما شکر نعمت است

هر کمالیست در اینجا به زوال آستن تیغ خود را چو سپر کرد مه نوسفری است

این چه رخسار است گویا چهره پرداز بهار آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

همت صلاهی عامست نسبت بهر که باشد در خانه کریمان مهمان بی طلب نیست

عقدۀ دلبستگی باز است بر آزادگان از گل بی خار بیش از خار دامن چیدنست

در بیابان تمنا اثر از منزل نیست می‌کند آنچه سیاهی نفس سوخته است

چرا غم دگران می‌کند پریشانم اگر نه رشته جانها به یکدیگر بسته است

بر روی غافلان جهان خندۀ سپهر از رود نیل کوچه به فرعون دادنست

می‌توان بردن ز عنوان ره به مضمون نامه را خلق صاحبخانه از سیمای دربان روشن است

آن را که به انگشت توان عیب شمردن در عالم انصاف ز مردان حسابیست

جستن مراد خود ز خسیسان دل‌سیاه سوزن ز کاهدان شب تاریک جستن است

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان سیل را خاموش در کھسار کردن مشکل است

تنگدستی پایه امیدواری شد مرا بهله با دست تهی تا از میانش کام یافت

می توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است

مستی غفلت نمی خواهد شراب لاله رنگ تا به کی خواهی حنا بر پای خواب آلود بست

بر فقیران سجده شکرش چو مسجد واجب است هر سرایی را که چوب منع در درگاه نیست

آن خال نیست زیر لب روحبخش او از داغ آب خط سیمای فتابه است

باقامت خمیده جوانی نزیستن در زیر تیغ بال فشانی زبسمل است

جز تیغ برق سیرگران لنگر تو نیست آبی که تند می رود و ایستاده است

چندان که می برند فرورفتگان به خاک یک ذره کم نمی شود این آرزو که هست

پیش هر ناشسته رو اظهار حاجت مشکل است ورنه از دامان شبها دست ماکوتاه نیست

در طینت پیران اثری نیست دوا را از دست نوازش نشود پشت کمان راست

لب به شکرخنده واکردن در این بستان‌سرا خون خود چون گل حلال دست گلچین‌کردنست

نبود عاریه‌ای ماه نو چه می‌بالی که در دو هفته به چرخ‌گداز خواهی رفت

زلف گرد عارض او موی آتش‌دیده است قرب گنج از مار پیچ و تاب نتواند گرفت

تهی است چشم تو از سرمه سلیمانی وگرنه شیشه گردون پر از پرزادست

که به این عمر کم از عهده برون می‌آید گر خدا شکر به اندازه نعمت می‌خواست

از آن به زندگی خویش خلق می‌لرزند که دائم از نفس این شمع در ره باد است

پسته پوچ محالست که خندان گردد سینه خاک گواه دل پردرد منست

حضور کنج قناعت ندیده کی داند که روی دست سلیمان به مور زندانست

بلبل دلی از درد به فریاد تهی کرد ایوای زردی که نیاید به زبان راست

حلال صرف محالست در حرام شود ز خرج، دخل حلال و حرام معلومست

لباس عافیتی هست اگر در این عالم که دست خار از آن کوته‌ست عریانست

دل ز جمعیت اسباب چو برداشتنی است آنقدر بار به دل نه که توانی برداشت

مرا به صحبت همجنس رهنما گردید که مومیایی این دل شکسته انسانی است

در مجالس حرف برگوشی زدن با یکدگر در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است

طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست دست خود بوسید هر کس دست سائل را گرفت

آه از درد گران بی‌خواست می‌خیزد ز دل در کمان سخت حفظ تیر کردن مشکل است

بحر نتواند فرو بردن کف بی‌مغز را غرقه شد در آب یونان و همان حکمت بجاست

می‌توان در شیر خالص موی را بی‌پرده دید سینه‌صافان را اگر عیبی بود پوشیده نیست

گریه در دنبال دارد شادی بی‌عاقبت برق تا گردید خندان ابر باریدن گرفت

حاشاکه رزق دیده قربانیان بود آرامشی که در دل بی‌مدعای ماست

از اجل چاشنی قند مکرر یابد در حیات آنکه دل از عالم فانی برداشت

می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال سایه مرغ هوائیست شکاری که مراست

ما از آن حلم گران‌سنگیم در عصیان دلیر کبک ما را هرزه‌خند آن کوه تمکین کرده‌است

کرد از دلواپسی ما را در آن عالم خلاص از عزیزان جهان هر کس که پیش از ما گذشت

ساکن از شیشه ساعت نشود ریگ روان گر چه در جسم بود روح همان در سفر است

دائم به یک قرار بود بی‌قراریم بی‌طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست

تنگنای چشم بر ما زندگی را تلخ داشت در فشار قبر ایام حیات ما گذشت

آمیزی که هست بهم نیش و نوش را از شیشه ثبات چو آئینه روشن است

چون سرو اگر چه ریشه من در ته گل است پیوند من ز عالم بالا گسسته است

پهلوی تهی نمودن روشن‌دلان ز خلق بر روی زنگیان در آئینه بستن است

روشن‌گهر کسی است که هر خوب و زشت را بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

علم رسمی می‌کند دل‌های روشن را سیاه دیده‌آئینه را خواب پریشان جوهر است

نیست صدر و آستانی خانه آئینه را خار و گل را جای در چشم و دل بینایی است

بر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت بر دل من این ستم‌گز رشته‌آمال رفت

بوی پیراهن ز مصر آمد به کنعان سینه‌چاک عصمت یوسف حریف جذبه یعقوب نیست

آه‌گز عارض سیاهیهای موی من تمام از سیه‌کاری به خرج نامه اعمال رفت

نیک خلقی را به همواری مبدل ساختن چشم‌تنگ‌مور را ملک سلیمان کردنست

شادی ما عاقلان در زیر چرخ سنگدل خنده کبک مست را در چنگ شاهین کردنست

خط نمی‌سازد حصاری حسن‌عالمگیر را هاله‌ره بر پرتو مهتاب نتواند گرفت

تنگ چشمی بسکه در دوران ما گردید عام آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

شد یدبضا ز دامنگیری شب دست صبح دست کوتاه تو از غفلت همان زیر سر است

پیشی قافله ما به سبکباری نیست هر که برداشته بار از دگران او پیش است

یک عمر می توان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباحث که مضمون نمانده است

ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین دار که گوش سنگین قفل دهان بیهوده گوست

هر چه بکاری همان نصیب تو گردد دانه خود پاک کن که خاک امین است

غیر از خدا که هرگز در فکر او نبودی هر چیز از تو کم شد وقت نماز پیداست

سرفرازی میوه آزادگیست سرو خضر راه این وادی بس است

دنیا کند به دل سیهان میل بیشتر از شش جهت به هند رود هر زری که هست

چرا ابرویت چون هلالی نباشد که عمرش ز بیمار داری گذشته است

در پنجه شیر است رگ و ریشه جانم تا شانه سر زلف تو در چنگ گرفته است

هر چه می‌گیریم صرف بینوایان می‌کنیم کاسه در یوزه ما سرنگون افتاده است

تا از این خرقه صد پاره نیایی بیرون عس تست در این بادیه هر خاری هست

چون ریشه پیران حرکت‌های جوانان در دیده بالغ نظران موج سرابست

هدف به خاک کشانید تیر را در زخم ستم به خاک نشینان ز دوربینی نیست

مکن ملاحظه از آه ما که چون یاقوت زبانه سوز بود آتشی که در دل ماست

بی‌طلب دریادلان احسان به ساحل می‌کنند ماهیان را زین سبب تیغ زبان در کار نیست

نیست سامان طلب از بی‌سرانجامی مرا برگ سبز من همان از چهره زرد منست

آبروی جرم اگر اینست در دیوان عفو روز محشر روسیاهان رونما خواهند خواست

چشمه خورشید تابان بی‌نیاز از کاوشست پیش ارباب سخاوت حاجت ابرام نیست

بی‌زبان خوش از آن غنچه‌دهن قانع شو که زکوة زر گل نکهت جان‌پرور اوست

تا سفال تشنه‌ای را می‌توان سیراب کرد ریختن در جام زر می‌خون ناحق کردنست

خوشی به شادی بی‌عاقبت نمی‌دانی که برق‌گریه بی‌اختیار خنده تست

نیست از آبله بر چهره آن ماه‌نشان شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است

کی ز ما دارد بهشت جاودانی را دریغ آنکه درد خود در این عالم دریغ از ما نداشت

حسنّت به زلف پر شکن آفاق را گرفت با لشکر شکسته که این فتح کرده است

چه سرانجام توان داد به این عمر قلیل مهلت توشه به مقدار سفر می‌بایست

می‌کند دلسرد شاهان را ز قصر زرنگار گوشه درویشی ما خوش هوا افتاده است

ما شکوه‌ای نداریم از تنگدستی اما درمان ناتمامی نقصان آفتابست

بلبل عبث به خرده گل چشم دوخته است بر هر زری که سال نگردد زکوة نیست

با بدگهر میامیز تا بدگهر نگردي حکم شراب دارد آبی که در شرابست

حرف خ:

تا توان از شربت دمساز شیرین ساختن از جواب تلخ سائل را نگردان کام تلخ

حرف د:

به پای هر گه از کوتاه بینی بشکنم خاری ز پیش دیده من همچو مژگان سر برون آرد

می شود زندگی از قامت خم پا به رکاب تیر را بیشتر آواز کمان می باشد

گردبادش نفس سوخته خواهد گردید گر غبار دل من دامن صحرا گیرد

چند قطعه و غزل

جای صدف بود ز گرانی زمین در آب	باشد حباب از سبکی خوش‌نشین در آب
شاه و گدا به دیده دریا دلان یکی است	پوشیده است پست و بلند زمین در آب
در راه سالکی که چو خاشاک شد سبک	در موجه پلی است خدا آفرین در آب
دارم به بادبان توکل امیدها	هر چند شد سفینه من کاغذین در آب
از عمر برق سیر بود پیچ و تاب من	باشد بقدر سرعت رفتار چین در آب
از سرکشی نگون ننماید به دیده‌ها	افتد اگر مثال تو ای نازنین در آب
بر حلم زینهار مکن تندی اختیار	تا هست پل بجا، نرود دوربین در آب

پستی‌گزین که کف به زمینی نمی‌رسد

صائب به رتبه صدف ته‌نشین در آب

آفتابی می‌شود رنگش ز سیر ماهتاب	از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب
می‌توان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب	چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
می‌شود افزون میان نازکش را پیچ و تاب	از نگاه گرم چون مویی که بر آتش نهند
بر می‌فکن زینهار از چهره نازک نقاب	معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکل است
راه خود را پاک سازد خون چو گرده مشک ناب	عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست
گردن عامل بود باریک در پای حساب	در زمان خط مدار چشم او بر مردمی است
روی آتش را که می‌شوید به جز اشک کباب	نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
کم نگردد روزیش هرگز ز خوان آفتاب	دخل و خرج خویش را چون مه برابر هر که کرد
نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب	دل منه بر عمر مستعجل که اسب تند را
گنج خواهد خواست جای باج از این ملک خراب	ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ

در بسلندی ناله صائب ندارد کوتاهی

کوه تمکین تو می‌سازد صدا را بی‌جواب

به زیر سایه پل موسم بهار مخسب	درون گنبد گردون فتنه بار مخسب
به زیر سایه شمشیر آبدار مخسب	فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است
میان چار مخالف به اختیار مخسب	ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد
تو بی‌ادب، ادب خود نگهدار مخسب	اگر چه ظلمت شب پرده پوش بی‌ادبی است
نبرده رخت از این ورطه بر کنار مخسب	مباد شرطه طوفان درست بنشیند
اگر تو یافته‌ای لذت شکار مخسب	دو چشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت
ز یکدیگر بگشا چشم اعتبار مخسب	صفای چهره شبم گل سحرخیز است

به این امید که سر رشته‌ای به دست افتد
 ز مام نفاقه لیلی هلال شب دارد
 به سایه علم آه خویش را برسان
 حلال نیست به پیماندار خواب گران
 به شب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر
 به جنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
 رگ فسرده خود را به نیشتر برسان
 گل سرسبد غم که چشم بیدار است
 رسول گفت که به خواب مرگ هم پدر است
 زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست
 کمین دزد بود خواب گر که اهل دلی
 نبسته لب ز سخن آرمیدگی مطلب
 گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
 ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگز
 حصار چشم تو از چشم و گوش پر رخنه است
 ترا که دولت بیدار شمع بالین است
 قلاده است زمین پیش روی صرصر مرگ
 ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی خسبند
 ترا به گوهر دل کرده اند امانت دار
 شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب
 نصیحت من مجنون به یاد دار مخسب
 شبی که فردا جنگ است زینهار مخسب
 ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب
 دلی چو آینه داری به زنگبار مخسب
 رفیق بر سر کوچست زینهار مخسب
 چو خون مرده همه شب به یک قرار مخسب
 به رغم دیده گلچین روزگار مخسب
 به اختیار مکن مرگ اختیار مخسب
 ز تخم اشک تو هم دانه‌ای بکار مخسب
 در این کمینگه آشوب زینهار مخسب
 نکرده رخنه دیوار استوار مخسب
 تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب
 به خوابگاه لحد در :هان مار مخسب
 نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
 چو نقش صورت دیبا به یک قرار مخسب
 چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب
 چه می شود تو هم از بهر آن نگار مخسب
 ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب

ز نوبهار به رقص است دژه دژه خاک تو نیز جزو زمینی در این بهار مخسب
 شده‌است زخمه دلهای مرده مرکز خاک در این حضیره پژمرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب

ز عمر یک شبه کم گیر زنده‌دار مخسب

بیقراران را از آن یکتای بی‌همتا طلب چون شود از دشت غایب سیل در دریا طلب
 اهل همت را مکرر در دسر دادن خطاست آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب
 هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید بستگیها را گشایش از در دلهای طلب
 چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب
 آبرو در پیش ساغر ریختن دون‌همتی است گردنی کج می‌کنی باری می از مینا طلب

این جواب آنکه سید نعمت‌الله گفته است

گر تو چون ما طالبی معشوق بی‌همتا طلب

گر چه نی زرد و ضعیف و لاغری بی‌دست و پا است چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست
 چون رگ ابر بهاران فیض می‌بارد از او ناودان کعبه دل کوچه دارالبقا است
 صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله‌اش چهره زرین او آهن‌دلان را کسیمیا است
 یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس خاک یوس خیز کنعان را چنین چاهی کجاست
 چتر بر سر دارد از بال پرزاد نفس چون سلیمان تخت او را بار بر دوش هواست
 آستین مریم است و چاه یوسف زان سبب نغمه‌های دلفریزش روحبخش و جانفزاست
 در کمند دل‌شکارش نیست چنین کوتاهی باغریبی نغمه‌های او به هر گوش آشناست
 دست زرین کرم را نیست در دلهای تنگ این ید طولاکه او را در گشاد عقده‌هاست

گر چه سر تا پای او یک مصرع برجسته است
 نیست در هر دل که کوه غم نمی‌پیچد در او
 کشتی ما راست در طوفان غم باد مراد
 هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ای
 ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است
 در حریم میکشان مستانه می‌گوید سخن
 هر چه هر کس را بود در دل تصور می‌کند
 بینوایی لازم بی‌برگی افتاده است و او
 بسته در وا کردن دل بر میان ده جاکمر
 می‌کند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا
 نامه زرین او در دیده کوتاه‌بین
 چون نیابد هم‌زبانی نامه سربسته است
 شست بر هر دل که بندد می‌کشد بر خاک و خون
 در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
 عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است
 با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول
 ناله‌هایش گریه مستانه را سنگ یدیه است
 پیکر زربینش از داغ و درفش بی‌شمار
 هست با دریای رحمت جویبارش متصل
 هر سر بندی از او ترجیع‌بند ناله‌هاست
 چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست
 در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست
 صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست
 با دهان بی‌زبان با هر زبانی آشناست
 چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست
 این چنین نقاش آتش دست در عالم کجاست
 با وجود آنکه بی‌برگست دائم با نواست
 بندهای دلگشای او بر این معنی گواست
 کوچه گردی می‌کند پیوسته و دائم بجاست
 می‌نماید خشک اما مدّ احسانش رساست
 هم‌نفس چون یافت در هر ناله‌اش طومارهاست
 با وجود بی‌پر و بالی خدنگش بی‌خطاست
 در گشاد عقده حاجت سر انگشت سخاست
 آه سرد و چهره زردش بر این معنی گواست
 هر دل بی‌برگ را کز وی تمنای نواست
 رنگ زردش بی‌قراریهای دل را کهرباست
 مختصر درد جگرسوز و غم بی‌انتهاست
 همچو آب زندگی زان نغمه‌هایش جانفزاست

کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجبل دعوی تمکین نمودن پیش او یارا گواست
 ناله‌های دلخراشش چون عصای موسوی از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست
 می‌گذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست
 ناله‌های پر خم و پیچش از این وحشت‌سرا می‌برد دل را به سیر لامکان از راه راست

غیر نی کز رهگذار چشم می‌نالد مدام

در میان دردمندان دیده نالان گواست

این غزل صائب سرا از نیش سولانای روم

از زیان خامه شکریشان بی‌خواست خاست

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
 می‌کند یک جانب از خوان تهی سرپوش را هر سبک‌مغزی که بر سر می‌نهد دستار کج
 فقر سازد نفس را عاجز که چون شد ننگ راه راست سازد خویش را هر چند باشد بار کج
 قنات خم برنیارود از خسیس نفس را بیش آویزد به دامن‌ها چو گردد خار کج
 نیست چون بر نقطه فرمان مدار کائنات عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
 از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
 می‌تراود از سراپای دل‌آزاران کجی باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج
 راستان ز آمیزش بدسیرتان کج می‌شوند کشف گردد ز اختلاط پای ناهموار کج
 زلف کج بر چهره خوبان قیامت می‌کند در مقام خود بود از راست به، بسیار کج
 نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را راه در دل‌ها نیابد چون بود گفتار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش

سایه افتد بر زمین چون بود دیوار کج

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج نبود آتش خورشید به دامن محتاج
 نه ز نقص است اگر خال ندارد زرخش نیست آن کان ملاحه به نمکدان محتاج
 حسن را شرم ز آفات نگه می‌دارد نبود چهرهٔ مریم به نگهبان محتاج
 سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان که در اهل کرم نیست به دربان محتاج
 عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر به مددکاری مور است سلیمان محتاج

صائب البته سخنگو طرفی می‌خواهد

لب خاموش نباشد به سخندان محتاج

نیست با دیدهٔ ظاهر دل روشن محتاج نبود خانهٔ آئینه به روزن محتاج
 غیر از این شکوه از آن دست گهربارم نیست که مرا کرد به دروزهٔ دامن محتاج

نیست موقوف طلب همت اگر سرشار است

دامن ابر نباشد به فشردن محتاج

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح جان می‌شود معطر از آب و هوای صبح
 خورشید افسر زر این آستانه یافت زهار رو متاب ز دولتسرای صبح
 از خوان روزگار به یک قرص ساخته است صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
 غافل مشو ز عزت پیران زنده‌دل برخیز از سر دو جهان پیش پای صبح
 گرد گناه با دل روشن چه می‌کند از دود شب سیاه نگرده قبابی صبح

صائب چگونه وصف نماید که قاصر است

خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح

صورت حشر که در پرده غیب است نهان

می‌توان دید در آئینه بیداری صبح

خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح مهره خورشید شایسته است بر بازوی صبح

در حریم پاکبازان بی‌وضو رفتن خطاست تا نشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح

در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را

ورنه می‌گردد سفید از آه سردی موی صبح

گر به اخلاص رخ خود به زمین سایبی صبح روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح

به تو از دست دعا کشتی نوحی دادند تا از این قلزم پر خون به کنار آیی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفکن در شب تار به ره رو که بیاسایی صبح

چون به گل رفت ترا پای به دل دست گذار

این حنایست که شب بندی و بگشایی صبح

مکن ز باده لعلی لب چو مرجان سرخ ز پشت دست ندامت مساز دندان سرخ

ز غوطه‌ای که به خون زد خدنگ دانستم که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ

نشان صافی شست است اینکه چشمش را نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ

چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند در آن زمان که کند سبز من لب از پان سرخ

سیاه خیمه این دشت داغ لاله شود اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ

جواب آن غزل طالب است این صائب

کزوست روی سخن گستران ایران سرخ

